**هو**
**121**

# اسرارنامه

## فریدالدّین محمّدبن ابراهیم عطّار نیشابوری

**نشر الکترونیکی** : کتابخانه، تاریخ ما – **پایگاه** دانلود کتابهای تاریخی و مذهبی

**تهیه از** : اِنی کاظمی
http://pdf.tarikhema.ir
Ancient.ir

# فهرست












تاریخ جهان

بسم الله الرحمن الرحیم

## ۱ -المقاله الاولی فی التوحید

بنام آنک جان را نور دین داد
خرد را در خدا دانی یقین داد

خداوندی که عالم نامور زوست
زمین و آسمان زیر و زبر زوست

دو عالم خلعت هستی ازو یافت
فلک بالا زمین پستی ازو یافت

فلک اندر رکوع استادهٔ اوست
زمین اندر سجود افتادهٔ اوست

ز کفک و خون برآرد آدمی را
ز کاف و نون فلک را و زمی را

ز دودی گنبد خضرا کند او
ز پیهی نرگس بینا کند او

ز نیش پشه سازد ذوالفقاری
چنان کز عنکبوتی پرده داری

ز خاکی معنی آدم بر آرد
ز بادی عیسی مریم برآرد

ز خون مشک و ز نی شکر نماید
ز باران در ز کان گوهر نماید

یکی اول که پیشانی ندارد
یکی آخر که پایانی ندارد

یکی ظاهر که باطن از ظهورست
یکی باطن که ظاهر تر ز نورست

نه هرگز کبریایش را بدایت
نه ملکش را سرانجام و نهایت

خداوندی که اوداند که چونست
که او از هرچ من دانم برونست

چو دید و دانش ما آفریدست
که دانستست او را و که دیدست

ز کنه ذات او کس را نشان نیست
که هر چیزی که گوئی اینست آن نیست

اگرچه جان ما می پی برد راه
ولیکن کنه او کی می برد راه

چو بی آگاهم از جانم که چونست
خدا را کنه چون دانم که چونست

چنان جان را بداشت اندر نهفت او
که هرگز سر جان با کس نگفت او

تنت زنده بجان و جان نهانی
تو از جان زنده و جان را ندانی

زهی صنع نهان و آشکارا
که کس را جز خموشی نیست یارا

هزاران موی را بشکافتم من
طریق این خموشی یافتم من

چو نتوانی بذات او رسیدن
قناعت کن جمال صنع دیدن

اگر تو راست طبعی در صنایع
برآی از چار دیوار طبایع

خدایت را نیفتادست کاری
چه سازی از طبایع کردگاری

اگر آبست اصل آبی بروبند
فرا آبش ده و لختی بروخند

وگر خاکست در پیش درش کن
بزیر پای خاکی بر سرش کن

وگر باد است بیدادیش پندار
ببادش برده و بادیش پندار

وگر اصل آتش است آبی بروزن
چو آبش بر زدی آتش درو زن

طبیعت راست داری بی ریاباش
طبیعی نیستی مرد خدا باش

چو در هر دو جهان یک کردگار است
ترا با کار چار ارکان چه کار است؟

یکی خوان و یکی خواه و یکی جوی
یکی بین و یکی دان ویکی گوی

یکیست این جمله چه آخر چه اول
ولی بیننده را چشم است احول

نگه کن ذره ذره گشته پویان
بحمدش خطبه تسبیح گویان

زهی انعام و لطف کار سازی
که یک یک ذره را با اوست رازی

زهی اسم و زهی معنی همه تو
همی گویم که ای تو ای همه تو

نبینم در جهان مقدار مویی
که آن را نیست با روی تو روئی

اگر با تو نبودی روی ما را
فرو بردی سر یک موی ما را

اگر لطفت نپیوستی بیاری
نبودی ذرهٔ را پایداری

همه باقی بتست و تو نهانی
درون جان و بیرون جهانی

همه جانها ز تو حیران بمانده
تو با ما در میان جان بمانده

ز راهت حد و پایان کس ندیدست
که تو در جانی و جان کس ندیدست

جهان از تو پرو تو در جهان نه
همه در تو گم و تو در میان نه

نهان و آشکارایی همیشه
نه در جا و نه بر جایی همیشه







خموشی تو از گویایی تست | نهانی تو از پیدائی تست
تویی معنی و بیرون تو اسم است | تویی گنج و همه عالم طلسم است
زهی فر و حضور نور آن ذات | که بر هر ذرهٔ می تابد ز ذرات
ترا بر ذره ذره راه بینم | دو عالم ثم وجه الله بینم
دوی را نیست ره درحضرت تو | همه عالم توی و قدرت تو
ز تو بی خود یکی تا صد بمانده | دو عالم از تو، تو ازخود بمانده
وجود جمله ظل حضرت تست | همه آثار صنع و قدرت تست
جهان عقل و جان حیران بمانده | تو در پرده چنین پنهان بمانده
جهان پر نام تو وز تو نشان نه | بتو بیننده عقل و تو عیان نه
عیان عقل و پنهان خیالی | تعالی الله زهی نور تعالی
نبینم جز تو من یک چیز دیگر | چو تو هستی چه باشد نیز دیگر
نکو گوئی نکو گفتست در ذات | که التوحید اسقاط الاضافات
در آن وحدت چرا پیوند جویم | تویی مطلوب و طالب چند گویم
چو من دیبای توحید تو بافم | چنان خواهم که جان را بر شکافم
درآید صد هزاران قالب از خاک | چو اندر تو رسد برسد ز تو پاک
جهانی خلق بودند و برفتند | اگر زشت ارنکو در خاک خفتند
ز چندان خلق کس آگه نگشتند | که چون پیدا شدند و چون گذشتند
اگرچه جمله در پنداشت بودند | چنانک او جمله را می داشت بودند
نه جان دارد خبر از جان که جان چیست | نه تن را آگهی ازتن که تن کیست
نه گوش آگاه از بشنیدن خویش | نه دیده با خبر از دیدن خویش
ز فانت را ز گویایی خبر نه | تنت را از توانایی خبر نه
نه آگاهی ازین گشتن فلک را | نه جن و انس و شیطان و ملک را
فرو رفتند بسیاری بدین کوی | بسی دیگر رسیدند از دگر سوی
نه آن کومی رود زین راز آگاه | نه آن کامد خبر دارد ازین راه
چنان گم کرده اند این سربی راز | که سر مویی نیاید هیچ کس باز
دری مدروس شد نتوان گشادن | که انگشتی برو نتوان نهادن
بباید داشت گردن زیر فرمان | که جز صبر و خموشی نیست درمان
که دارد زهره در وادی تسلیم | که بادی بگذراند بر لب از بیم
همه جز خامشی راهی نداریم | که یک تن زهره آهی نداریم
ز آدم قطرهٔ را برگزیدست | از آن یک قطره خلقی آفریدست
در آن قطره بسی کردند فکرت | فرو ماندند سرگردان فطرت
فرو شد عقلها در قطرهٔ آب | همه در قطره گشتند غرقاب
هزاران تشنه زین وادی برآیند | برین درگه بزانو اندر آیند
زعجز خویش می گویی تو ای پاک | تویی معروف و عارف ما عرفناک
دو عالم جمله در گفتار ماندند | همه در پردهٔ پندار ماندند
همی گویند ما در جست و جوئیم | ز دیری گاه مرد راه اوئیم
عجائب بین که آمد قطرهٔ آب | که دریایی برد پر در خوشاب
عجب تر این که آمد ذرهٔ خاک | که تا دستش دهد خورشید افلاک
چو داری حوصله از پشهٔ کم | چگونه می در آشامی دو عالم
جگر در خون بسی گردیدهٔ تو | چنان نیست این که اندیشیدهٔ تو
برو سودای بیهوده مپیمای | منه بیرون ز حد خویشتن پای
گلیم عجز در سرکش ز حیرت | چو باران بر رخ افشان اشک حسرت
که در خور نیست حق جز حق ای دوست | چه برخیزد ازین مشتی رگ و پوست
خدا پاک و منزه تو ره خاک | چه نسبت دارد آخر خاک با پاک
اگر موری ز عالم با عدم شد | بعالم در چه افزود و چه کم شد
بسان حلقه سر می زن برین در | که کم ناید برین در از چنین سر







کبود از بهر آن پوشید گردون / که هم چون حلقه زان درماند بیرون
خدا را چون خدا یک دوست کس نیست / که درخورد خدا هم اوست کس نیست
اگر از تو کسی پرسد چه گوئی / که چیزی گم نکردن می چه جوئی
نخستین یافت باید چون بیابی / چو گم گردد سوی جستن شتابی
گزافست از چنین حسرت سرآمد / بسا جانا کزین حسرت برآمد
همه جانهای صدیقان پر از خون / که می داند که سر کار او چون
ببین چندین هزاران سال کابلیس / نبودش کار جز تسبیح و تقدیس
همه طاعات او بر هم نهادند / ز استغنای خود بر باد دادند
دلش خونابه جای محنت آمد / تنش دستار خوان لعنت آمد
ز استغنای حق گر یاد داریم / سر وادی بی فریاد داریم
جگر خون می شود زین یاد ما را / ز استغنای حق فریاد ما را
باستغنا اگر فرمان درآید / همه اومید معصومان سرآید
چو فردا پیش آن ایوان عالی / فرو کوبند کوس لایزالی
که دارد در همه آفاق زهره / که عرضه دارد این نقد نبهره
خدا را کبریای بی نیازیست / ترا جز نیستی هیچ این چه بازیست
تو می خواهی بتسبیح و نمازی / که خشنود آید از تو بی نیازی
نمازت توشه راه درازست / ولی او ازنمازت بی نیازست
جوامردا یقین می دان بتحقیق / که گر تکلیف کردت داد توفیق
اگر توفیق حق نبود مددگر / نگردد هیچکس هرگز مسخر
زهی رتبت که از مه تا بماهی / بود پیشش چو از موی سیاهی
زهی قدرت که از قدرت نمایی / ز یک سر موی صد صنعت نمایی
زهی عزت که چندان بی نیازست / که چندین عقل و جان آنجا ببازیست
زهی حشمت که گر بر جان درآید / بهر یک ذره صد طوفان برآید
زهی سبقت که با آن اولیت / ندارد هیچ موجودی معیت
زهی وحدت که مویی درنگنجد / در آن وحدت جهان مویی نسنجد
زهی نسبت که در چل صبح ایام / بدست خویش بستی چینه بردام
زهی رحمت که گر یک ذره ابلیس / بباید گوی برباید ز ادریس
زهی غیرت که گر بر عالم افتد / بیک ساعت دو عالم بر هم افتد
زهی هیبت که گر یک ذره خورشید / بیابد گم شود در سایه جاوید
زهی حجت که اندر هیچ رویی / بننشیند کسی را بر تومویی
زهی حرمت که ازتعظیم آن جاه / ندارد کس ورای تو در آن راه
زهی ملکت که واجب گشت لابد / که نه نقصان پذیرد نه تزاید
زهی قدرت که گر خواهد بیک دم / زمین چون موم گرداند فلک هم
زهی شربت که در خون می زند نان / بامید سقیکم ربکم جان
زهی آیت که بنمایی چو خواهی / ز یک یک ذره خورشید الهی
زهی فرصت که درعالم فروزی / بآه بی دلی عالم بسوزی
زهی شفقت که بر ما جاودانی / تودادی مادران را مهربانی
زهی مهلت که چون هنگام آید / بمویی عالمی در دام آید
زهی وقتی که در وقت اسیری / جهانی را بسر مویی بگیری
زهی نعمت که چندان شد ملازم / که شکرش هم تو دانی گفت دایم
زهی شدت که در حجت گرفتن / نه برگ خامشی نه روی گفتن
زهی رخصت که گرراهی نبودی / کسی را زهرهٔ آهی نبودی
زهی فرقت که بسیاری دویدند / ندیدندت ولیکن نایدیدند
زهی راحت که قدوسان اعلی / همی نازند دایم زان تجلی
زهی لذت که پاکان مطهر / کنند از وی مشام جان معطر
همه بیچاره ایم و مانده بر جای / برین بیچارگی ما ببخشای

چو درگهواره گور اوفتادیم
چو طفلان ما در آن عالم بزادیم
شده آن گور چون گهوارهٔ تنگ
کفن بر دوش ما پیچیده چون سنگ
درون آیند دو زنگی پر از زور
بجنبانند ما گهواره کور
چو طفلان مادران سختی و تنگی
بلرزیم از نهیب و سهم زنگی
نه ما را مادری نه مهربانی
بگردانیده روی از ما جهانی
ز ما ببریده هم بیگانه هم خویش
چو طفلان ما و راهی سخت در پیش
چو طفلان جهان نادیده باشیم
زهی سختا که ماترسیده باشیم
چو ما یک ساعتی باشیم در خاک
از آن زنگی نگه مان دار ای پاک
بما گویند من ربک و ما دین
خدایا از تو می خواهیم تلقین
چو خود ما را بپروردی باعزاز
مده ما را بدست زنگیان باز
اگر ما را نیاموزی تو گفتار
درازا منزلا ومشکلا کار
بماند تا ابد این درد با ما
ندانم تا چه خواهد کرد با ما
خداوندا همه سرگشتگانیم
مصیبت دیده و آغشتگانیم
ز سر تا پا همه پیچیم بر پیچ
چه سر چه پا همه هیچم بر هیچ
نداری دل که در دلداری ما
دمی دل سوزدت بر زاری ما
دلت چون نیست چون سوزد ز زاری
چه می گویم همه دلها تو داری
خداوندا منم بیچاره مانده
درین فکرت دلی صد پاره مانده
تنم را گرچه نیست از تو نشانی
ولی غایب نهٔ از جان زمانی
تویی در ضمن سر عقل و جانم
چنین گوهر فشان زان شد زبانم
تویی فی الجمله مستغنی ز عالم
سخن کوتاه شد والله اعلم

## ۲ -المقاله الثانیه فی نعت رسول الله صلی الله علیه و سلم

ثنائی نیست با ارباب بینش
سزای صدر و بدر آفرینش
چو می لرزد ز هیبت ایندعاگوی
زفانش چون تواند شد ثناگوی
چو نعمت ذات او بالای گفتست
زفان از کار شد چه جای گفتست
چه گویم من ثنای او خدا گفت
که نام اوست با نام خدا جفت
محمد صادق القولی امینی
جهان را رحمه للعالمینی
محمد کافرینش را نشان اوست
سرافرازی که تاج سرکشان اوست
محمد بهترین هر دو عالم
نظام دین و دنیا فخر آدم
بعنصر گوهر درج نبوت
بمعنی اختر برج فتوت
رقوم آموز سر لایزالی
جهان افروز اقلیم معالی
مجانس گوی راز پادشاهی
معما دان اسرار الهی
جهان یک خاکروب بارگاهش
فلک یک خرقه پوش خانقاهش
هنوز آدم میان آب و گل بود
که او شاه جهان جان و دل بود
در آدم بود نوری از وجودش
وگرنه کی ملک کردی سجودش
چو نورش را ودیعت داشت عالم
بیامد تا بعبداله ز آدم
گذر کرد او ز چندینی پیمبر
زجمله چون گهر افتاد بر سر
زهر منزل که سوی آن دگر شد
اگرچه پخته بود او پخته تر شد
چو آخر کارها پردخته آمد
اگرچه دیر آمد پخته آمد
چو خلوت داشت پیش از وحی جل سال
امین وحی، وحی آورد در حال
درآمد پیش طاوس ملایک
پی او قدسیان گشته فذلک
فغان دربست جبریل امین زود
که ای مهتر زفان بگشای هین زود
دل پر نور را دریای دین کن
حدیث وحی رب العالمین کن
بموسیقی غیب اهل سپاسی
که این نه پرده را پرده شناسی
تویی مستحضر اسرار مدوک
مشو خاموش اقراء بسم ربک
مه و خورشید چون باشد مدثر
دثار از سر برافکن قم فانذر

تویی شاه و همه آفاق خیل اند　　تویی اصل و همه عالم طفیل اند
بحق خوان خلق را و رهبری کن　　تویی بر حق بحق پیغمبری کن
چو حق از نور جان وحیش فرستاد　　شد آنگه علم القرآنش از یاد
بآخر چون بدعوت پیش رو گشت　　شریعت نو شد و اسلام نو گشت
جهانی را بمعنی رهنمون کرد　　ز مغز هر سخن روغن برون کرد
نگوساری هر بدعت ازو بود　　که نور گوهر دولت ازو بود
چو نور دولتش یک ذره درتافت　　مه و خورشید از آن یک ذره دریافت
درآمد گیسوی مشگین گشاده　　بسر تاج لعمرک بر نهاده
ز مویش مشگ در عالم دمیده　　ز رویش نور برگردون رسیده
سه بعد از عطر موی او معطر　　دو کون از نور روی او منور
زهی خورشید روی دلستانش　　که زیر سایه دارد طیلسانش
زهی مشگ دو گیسوی سیاهش　　که هر مویست و صد جان در پناهش
ز حضرت سینه پر نور او یافت　　ز جنت در نماز انگور او یافت
درون جانش آن هر دانه انگور　　شده چون خوشه پروین همه نور
چه گر جانش ز حق پر نور می بود　　ولیک ازکافران رنجور می بود
گهی دندانش را سنگی قلم کرد　　که از طاعت همی پایش ورم کرد
گهی بر دل نهاد ازدست غم دست　　گهی از ضعف سنگی بر شکم بست
چو دنیا و آخرت از بهر او بود　　فلک مشکل بلا از بهر او سود
از آن بایست چندان رنج بردن　　که بی رنجی نخواهی گنج بردن
بزعم آن مفسر کوامین است　　که گر نزدیک بعضی غیر اینست
چو گردانید او انگشتری را　　درآمد جبرئیل آن داوری را
که ای سید دل از انگشتری دور　　که ندهد کار با انگشتری نور
فلک از بهر تست انگشتری پشت　　چرا مشغول می کردی بانگشت
دلی داری تو در انگشت رحمن　　مبین انگشتری همچون سلیمان
چه گر انگشتری تو بنام است　　اگر از زر زنی آن هم حرامست
تو درانگشت خود تسبیح گردان　　که تسبیح است در انگشت مردان
ترا چون ماه شد انگشتوانه　　زدی انگشت، در چشم زمانه
بهر انگشت داری صد هنر بیش　　چه با انگشتری آری دل خویش
سزد گر رشته بر انگشت بندی　　که تا با یادت آید دردمندی
نیاری با عتاب کبریا تاب　　اگر بی ما زنی انگشت در آب
مپیچ از ما بیک سر موی سویی　　فرو مگذار از انگشت مویی
چو انگشتی درستت هست در کار　　ز زیر پنبهٔ خونین برون آر
حسابی گیر بر انگشت با خویش　　که آن روز پسین آسان شود پیش
از آن این نکته بر انگشت پیچم　　که جز تو هیچ کس ناید بهیچم
از آن انگشت بر حرفت نهادم　　که توشاگردی و من اوستادم
نه تو از علم القرآن بصد روح　　نهادی پیش ما انگشت بر لوح
بحرب مکه از برد الا نامل　　شده زانگشت با ملکیت حاصل
در انگشتت قلم نابوده هرگز　　ز تو اهل قلم را این همه عز
ز عزت عقل و جان حیران بمانده　　خرد انگشت در دندان بمانده
طفیل تو دو گیتی را سراسر　　قیامت با یک انگشتت برابر
تویی بی سایه و پیش تو خورشید　　چو طفلی می مزد انگشتت اومید
از آن خورشید خرگه بر فلک زد　　که یک انگشت با تو بر نمک زد
ترا چون چشمه خضرست در مشت　　برآور چشمه از زیر هر انگشت
قدم بر عرش نه از عرصه قرش　　که از فرق تو انگشتیست تا عرش
گر انگشتی شود جبریل در پیش　　بسوزد همچو انگشتی پر خویش
ز نورت قدسیان پر بر گشایند　　بانگشتت بیک دیگر نمایند

رسالت را رسولی چون تو ننشست | همه انگشت یکسان نیست بردست
نه حلوا آنکسی در پیش دارد | که انگشتش درازی بیش دارد
برو انگشت نه بر نبض صدیق | که هست او رادلی پر نور تحقیق
عمر را گوی تا برخیزد از خشم | زند ابلیس را انگشت در چشم
بعثمان گو بقرآن شو قوی پشت | بزن یک یک ورق قرآن بانگشت
علی را گوی تا فرمان بری را | ببخشد در نماز انگشتری را
برو با بت پرستان داوری کن | جهانشان حلقه انگشتری کن
ز تو گر معجزی خواهند ناگاه | اشارت کن بانگشتی سوی ماه
بصدق خویش دین را محترم کن | بانگشتی مه گردون قلم کن
حسودت می گزد انگشت از غم | تو می بر هم بانگشتی مه ازهم
سرانگشتی که کرد از دینت پرهیز | بانگشتی قنب او را بیاویز
ز مشتی گاو ناپرداختهٔ دهر | بکش انگشت ازبزغاله زهر
سرانگشتی گراید در زمینت | ندارد آن زمان کس پاس دینت
تو قرآن خوان مباش ای دوست خاموش | اگر کافر نهد انگشت در گوش
بلال انگشت چون در گوش دارد | همه گفتار را خاموش دارد
اگر بر لب زنندت سنگ محکم | برو انگشت بر لب نه مزن دم
که چون وقتش درآید من از آن سنگ | بر آن سنگین دلان عالم کنم ننگ
زهی رتبت زهی قدرت زهی قدر | زهی صاحب زهی صادق زهی صدر
زهی خسرو نشان عالم خاک | زهی سلطان دار الملک افلاک
زهی عرش مجید آستانهٔ تو | زهی هفت آسمان یک خانه تو
زهی فاضل ترین کس انبیا را | زهی محرم ترین شخص خدا را
زهی لشگر کش جود تو قلزم | زهی چو یک زن بام تو انجم
زهی مستحضر سر الهی | بتو مستظهر از مه تا بماهی
زهی کحلی گردون از تعظم | ز خاکت کرده کحل چشم انجم
بمحشر آدم و ما دونه با هم | همه زیر لوایت دست بر هم
چو عیسی بر درت پنجاه دربانست | که هارون درت موسی عمرانست
امیر سابقان ادریس اعظم | ز نور تو حرم را گشته محرم
خلیل حق چو نامت مهر جان یافت | بهشتی نقد در دوزخ از آن یافت
بمانده بی تو اسماعیل در سوگ | که تادر راه تو قربان شود بوک
بصد الحان خوش داود جان سوز | زبور عشق تو خوانده شب و روز
سلیمان گرچه با آن پادشاهیست | ولیکن در سپاهت یک سپاهیست
مسیح رنگرز زین نیل گردان | بسوزن می کند نام تو بر جان
همه پیغامبران در مجلس تو | ولی جز حق نبوده مونس تو
حجاب آدم آمد گندمی چند | نه گندم نه بهشت آمد ترابند
حجاب راه موسی گشت نعلین | تو با نعلین بگذشتی ز کونین
حجاب راه عیسی سوزنی بود | ترا در هر مقامی روزنی بود
تویی در شب افروز انبیا را | تفویی شمع حقیقی اولیا را
چراغ چار طاق هشت باغی | شب معراج در شب چراغی

## ۳ ـ در صفت معراج رسول صلی الله علیه و سلم

درآمد یک شبی جبریل از دور | براقی برق رو آورد ازنور
که ای مهتر ازین زندان گذر کن | بدارالملک روحانی سفر کن
که بسیار انبیاء و مرسلین اند | بهر جانب جهانی حور عین اند
همه بر ره نشسته چشم بر راه | ز بهر رویت ای خورشید درگاه
فکنده خویشتن حوران ز غرفه | که تا زیشان مگر گیری بتحفه
فتاده در ملایک بانک و غلغل | که تا ز آن سوی رآنی بوک دلدل
همه شب اختران عالم افروز | سپند چشم می سوزند تا روز

تو خود دانم که چندان داری از نور　　که یزدانت فراغت داد از حور
کنون برخیز پیش آور براقت　　که می دانم که چونست اشتیاقت
دمی در عالم قدسی قدم زن　　بگیر آن حلقه را و بر حرم زن
چو با حق شد زفان جانت هم راز　　ز راز خویش دل با خویش پرداز
چگونه در قفس بلبل زند پر　　از آن پاسخ بدان سان شد پیمبر
براق برق رو زین خطه خاک　　براند و خطبه خواند اول بر افلاک
مدرس شد عباد مخلصین را　　سبق داد از حقیقت مرسلین را
جهانی انبیا را کار دیده　　ز حضرت نور دین بسیار دیده
ز نور خویش را نابود دیدند　　چه می گویم در آتش دود دیدند
ز صحن خاک در یک طرفه العین　　برآمد تا فضای قاب قوسین
قدم بر ذروهٔ خلد برین زد　　علم بر عرش رب العالمین زد
شده فیروزه گردون خروشان　　ز بانگ طرقوی سبز پوشان
بآخر هم چنان می شد علو جوی　　ملایک صد هزاران طرقوا گوی
کشیده نزل برمه ماهی از فرش　　فکنده حمل بر هم حامل العرش
بهشت آراسته در بر گشاده　　تتق آویخته مسند نهاده
فتاده غلغلی در عرش اعظم　　که آمد صدر و بدر هر دو عالم
امیر و سید سادات آمد　　سپه سالار موجودات آمد
چو در نه پرده نیلی سفر کرد　　ورای پرده غیبی گذر کرد
نیامد هیچ چیزی جای گیرش　　که بود از هرچ پیش آمد گزیرش
نکرد از هیچ جانب یک نظر او　　رفیقی داشت در اعلا مگر او
ز حوران گرچه صحن باغ پربود　　دو چشمش سرمه ما زاغ پر بود
چنان از پیشگه روشن شد آن نور　　که روح القدس بیرون ماند از دور
چو روشن شد ز نور حق حوالی　　فغان برداشت روح القدس حالی
که ای سید اگر آیم فراتر　　بسوزد بیش ازین پرتو مرا پر
تو ای روح الامین پیش جنایی　　که شد پیغامبران را زهره آبی
چراچندین غم شه پر گرفتی　　که بانک لودنوت در گرفتی
هزاران جان همی سوزد درین راه　　ترا گو پر بسوز ای پیک درگاه
نمی دانند صدیقان سر از پای　　غم پر می خوری آخر چنین جای
اگردر قرب این حضرت خرامی　　بسوزی پر چه مرد این مقامی
تو ای روح الامین بنشین بدرگاه　　مشو رنجه که لی وقت مع الله
تو شاگرد منی بنشین بسامان　　بپرس از من که احسان چیست و ایمان
گذشت ازنوبت قولاً ثقیلا　　تو بر در باش اکنون جبریلا
ترا در اندرون پرده ره نیست　　که هر سرهنگ مرد بارگه نیست
منم در نور حق پروانه کردار　　تویی در پر طاووسی گرفتار
پناه از حق طلب از پر چه جویی　　سخن در سر رود از پر چه گویی
هزاران جان پر اسرار حکمت　　فدای جان آن دریای عصمت
ز روح القدس چون برتر گذشت او　　ز هر چش پیش آمد درگذشت او
بقدر آنجا که مهتر را محل بود　　زحل آنجا بنسبت در وحل بود
چنان نزدیک حق شد جانش از نور　　که از وی جبریل افتاد از دور
بصورت آنک جبریل امین بود　　که یک پر ز آسمانش بر زمین
چنان آنجا ز مهتر دور بد او　　که مهتر را چو گنجشگی نمود او
چو بگذشت از جهت ره گشت باریک　　بآخر شد برب العزهٔ نزدیک
چه گویم من در آن حضرت که چون بود　　که آن دم از وجود خود برون بود
در آن قربت دلش پر موج اسرار　　وزان دهشت زفانش رفت از کار
چو گل برگ حیا خوی کرده جانش　　خیال وهم را پی کرده جانش
ز حس بگذشت و ز جان هم گذر کرد　　چو بی خود شد ز خود در حق نظر کرد

همی چندان که چشمش کار می کرد
دلش در چشم اودیدار می کرد
چو از درگه بخلوت گه فرو رفت
درآمد نور ربانی و او رفت
در آن هیبت محمد مانده بی کار
محمد از محمد گشت بیزار
چو حق می دید کو می زد پر و بال
بدل داری سلامش گفت در حال
از آن حالت دمی با خویشش آورد
سلامی و علیکی پیشش آورد
خطاب آمد که دع نفسک درون آی
ببی یسمع و بی ینطق بروی آی
بخواه از آرزویی هست زودت
چرا بی خود شدی آخر چه بودت
کنون چون سوختی بر هم بتانرا
شفاعت کن زمانی امتان را
یتیمی وز یتیمی این بدیع است
که خلق هر دو عالم را شفیع است
فقیری وز فقیری این شگفت است
که عرش و فرش صیت او گرفتست
مرایی، گر یتیمی گرچه درویش
ترا ام من ترا این از همه بیش
چه باکست از فقیری، فقر فخرست
که خال الوجه فی الدارین فقرست
تودری گر یتیمی این چه بیم است
که در را بهترین وصفی یتیم است
بآخر چون نسب از خود برید او
بگوش جان سلام حق شنید او
نشاید گفت تنها خورد این را
مرا باد و عباد صالحین را
کریمی بین که چون کرد این قدح نوش
نکرد این خلق مسکین را فراموش
خطاب آمد که ای معصوم مطلق
تو حق داری و حق ور را رسد حق
بخواه آنچت بود درخواست کردن
ز تو درخواست و ز ما راست کردن
چو رب العزه در اسرار آمد
پیمبر نیز در گفتار آمد
که یا رب امتی دارم گنه کار
بفضل خود ز آتش شان نگه دار
ببین زاری ودل سوزی ایشان
لقای خویش کن روزی ایشان
امید جمله می دانی وفا کن
بلطفت جمله را حاجت روا کن
همه عالم کفی خاکند ای پاک
مده بر باد امید کفی خاک
نگردد ملکت دریا مشوش
که ریگی اندرین دریا بود خوش
چه کم گردد ز بحری بی کناره
که کاهی می کند در وی نظاره
اگر رحمت کنی بر خلق محشر
ازین دریا سر مویی شود تر
بگفت این و روان شد بلبل قدس
مشام جانش پر مشک از گل امس
مشام انبیای برگزیده
درو نرسیده تا در او رسیده
سواره انبیا از ره رسیده
پیاده در رکیب او دویده
همه کروبیان پر برگشاده
بپر خاک رهش بر سر نهاده
نشسته قدسیان در دید بانیش
که تا بویی بیامد از معانیش
چه پنداری که خاک پای آن صدر
ندارد بر خداوند جهان قدر
بخاک پای او سوگند خورد او
که لا اقسم بهذا یاد کرد او
دمی ای صدر دین عطار را باش
شفات خواه او شو کار را باش
ترا من چون سگ اصحاب کهفم
که تا هستم برین درگاه وقفم
ز آب دیده غسل توبه کردم
مگر خاک کف پای تو گردم
منم در فرقت آن روضه پاک
که بر سر می کنم از آرزو خاک
اگر روزی بدان میدان درآیم
چه گویم زین خم چوگان برآیم
بآهی بگسلم بند جهان را
حنوطی سازم از خاک تو جان را
سه حاجت خواهم از درگاه تو من
که هستم سخت حاجت خواه تو من
که پیش از مرگ این دل داده درویش
ببیند روضۀ پاک تو در پیش
دگر کز شاعرانم نشمری تو
بچشم شاعرانم ننگری تو
دگر چون جانم ازتن شد پر آزاد
تو در بر گیریش یا رب چنین باد
دلا جانرا فدای راه او کن
بتقوی روی در درگاه او کن
بدنیا دم ز دین پاک او زن
بعقبی دست در فتراک او زن
مثالی گویمت ظاهر بیندیش
کسی راهست جامی پر عسل پیش

اگر طفلی بدو گوید بیارام — که زیر این عسل زهرست در جام
چو از طفل آن سخن دارد شنیده — بلاشک دست از آن دارد کشیده
ترا چندین پیمبر کرده آگاه — که خواهد بود کاری صعب بر راه
بگفت طفل جستی راه پرهیز — بگفت انبیا از راه برخیز
خدایا نور دین هم راه ما کن — محمد را شفاعت خواه ما کن
ز کار ما مگردان خشم ناکش — ز ما خشنود گردان جان پاکش
تحیت باد بیش از صد هزاران — برو از حق وزو بر جمع یاران
خصوصاً چار یار پاک گوهر — ابوبکر و عمر، عثمان و حیدر
نبی فرمود کایشانند انجم — بایهم افتدیتم اهدیتم

## ۴ ـالمقاله الثالثه فی فضیلت اصحابه

نخستین قدوهٔ دار الخلافه — جهان صدق و پور بوقحافه
اساس دین حق بنیاد تحقیق — نیابت دار شاه شرع صدیق
سپهر صدق را خورشید انور — چراغ اولیا صدیق ابوبکر
شریعت را نخستین قره العین — رفیق مصطفا و ثانی اثنین
شراب شرع چون جوشی بجوشید — بامنا و صدقنا بنوشید
نخستین جام حکمت نوش او کرد — ز دست مصطفا سر جوش او خورد
نبی را در امامت پیش رفته — توانگر آمده درویش رفته
چو حق در گوش جان او ندا کرد — هر آنچش بود با دختر فدا کرد
چو درباخت آنچ بودش زر و سیمی — بساخت ازمال دنیا با گلیمی
زهی بینندگی و پاک بازی — ولیکن نیست صدیقی ببازی
مخالف گوبیا بر خوان و بشناس — ستدعون الی قوم اولی باس
ز اول روز تا روز قیامت — نبی در حق او کرده کرامت
در اول هم دم او در هر اندوه — چه در شهر و چه در غار و چه در کوه
در اوسط نایب خاص نخستین — پیمبر را نیابت کرده در دین
در آخر در بر او خفته در خاک — زهی پیر و مرید و چست وچالاک

## ۵ ـفی فضیلت امیرالمؤمنین عمر رضی الله عنه

سپهر دین عمر خورشید خطاب — چراغ هشت جنت شمع اصحاب
چه شمعی کافتاب نامبردار — طواف او کند پروانه کردار
ازین پرتو که بود آن شمع دین را — نمی شایست جز خلد برین را
اگر او قطب دین حق نبودی — کمال شرع را رونق نبودی
ز بهر سر بریدن سر بداد او — بدان شد تا سرآرد سر نهاد او
چو آهنگ سر شمع هدی کرد — به پیش طای طاها سر فدا کرد
چو چشم جان او اسرار بین شد — شکش برخاست مشکلها یقین شد
شریعت را کمال افزود اول — ز چل مردان یکی او بود اول
رسولش گفت گر بودی دگر کس — نبی جز من نبودی جز عمر کس
خداوند جهان از نور جانش — سخنها گفته بی او بر زفانش
چو حق را حلقهٔ در گوش کرد او — بنامش زهر قاتل نوش کرد او
از آن برخویشتن زهر آزمودی — که صد تریاق فاروقیش بودی
چنان شد ظلم در ایام او گم — که اشکی در میان بحر قلزم
جهان از عدل او آسوده گشته — ستم از بیم او نابوده گشته
عجم را تا قیامت درگشاده — هزار و شصت وشش منبر نهاده

## ۶ ـفی فضیلت امیرالمؤمنین عثمان رضی الله عنه

امیر اهل دین استاد قرآن — امیرالمؤمنین عثمان عفان
گزین خواجه کونین بوده — بدامادیش ذوالنورین بوده

اگر حلم و حیا گشتی مصور / ز ذوالنورین بودندی منور
حیا ایمانست یا جزوی ز ایمانست / بهر وجهی که هست از نور عثمانست
نگین حلقهٔ حلم و حیا اوست / سر احرار و تاج اسخیا اوست
چو دیوان الهی با هم انداخت / ز قدمت شمهٔ درعالم انداخت
همه درجمع او مهمان اوییم / همه اجری خور دیوان اوییم
دراول عمر در قرآن حق کرد / در آخر خویشتن قربان حق کرد
ز بس کو خون قرآن خورد از آغاز / مگر زان خورد قرآن خون او باز
رسیده بود پیش صبغه الله / که خونش صبغه الله گشت ناگاه
که کرد آن را ز پی دنیای غدار / ندانم تا که بود آن را روادار
نه میل دنیای غدار کردند / که با مردان دین این کار کردند
یکی را بر سر قرآن بکشته / یکی را در نماز آسان بکشته
یکی را زهر دل از بر فکنده / یکی در کربلایی سر فکنده
ازین بگذر خدا را باش کاصل اوست / دگر سر برنه و در سرکش ای دوست

## ۷ ـفی فضیلت امیرالمؤمنین علی رضی الله عنه

سوار دین پسر عم پیمبر / شجاع صدر صاحب حوض کوثر
بتن رستم سوار رخش دلدل / بدل غواص دریای توکل
علی القطع افضل ایام او بود / علی الحق حجه الاسلام او بود
منادی سلونی درجهان داد / بیک رمز از دو عالم صد نشان داد
چنین باید نماز از اهل رازی / که تا باشد نماز تو نمازی
چنان شد در نماز از نور حق جانش / که از پائی برون کردند پیکانش
نمازش چون چنین باشد گزیده / بالحمدش چنان گردد بریده
ز جودش ابر دریا پرتوی بود / بچشمش عالمی پر زر جوی بود
تو ای زر زرد گرد از ناامیدی / تو نیز ای سیم میکن این سپیدی
که چون این سرخ رو سبزره شد / سپید و زرد بر چشمش سیه شد
زهی صدری که تا بنیاد دین بود / دلش اسرار دان و راه بین بود
ز طفلی تا که خود را پیر کردی / برین دنیای دون تکبیر کردی
چو دنیا آتش و تو شیربودی / از آن معنی ز دنیا سیر بودی
اگرچه کم نشیند گرسنه شیر / نخوردی نان دنیا یک شکم سیر
از آن جستی بدنیا فقر و فاقه / که دنیا بود پیشت سه طلاقه
الا یا در تعصب جانت رفته / گناه خلق با دیوانت رفته
ز نادانی دلی پر زرق وپرمکر / گرفتار علی گشتی و بوبکر
گهی این یک بود نزد تو مقبول / گهی آن یک شود از کار معزول
گرین یک به گر آن دیگر ترا چه / چو تو چون حلقهٔ بر در ترا چه
همه عمرت درین محنت نشستی / ندانم تا خدا را کی پرستی
ترا چند از هوا راه خدا گیر / خدایت گر ازین پرسد مرا گیر
یقین دانم که فردا پیش حلقه / یکی گردند هفتاد و دو فرقه
چه گویم جمله گر زشت ارنکوبند / چو نیکو بنگری جویان اویند
خدایا نفس سرکش را زبون کن / فضولی از دماغ ما برون کن
دل ما را بخود مشغول گردان / تعصب جوی را معزول گردان

## ۸ ـالمقاله الرابعه

الا ای جان و دل را درد و دارو / تو آن نوری که کم تمسه نارو
ز روزنهای مشکاتی مشبک / نشیمن کرده بر شاخی مبارک
تو در مصباح تن مشکلت نوری / ز نزدیکی که هستی دور دوری
زجاجه بشکن و زیتت فروریز / بنور کوکب دری درآویز
ترا با مشرق و مغرب چه کارست / که نور آسمان گردت حصارست

الا ای بلبل گویای اسرار | ز صندوق جواهر بند بردار
چو عیسی در سخن شیرین زفان شو | صدف را بشکن و گوهر فشان شو
بآواز خوش خود سر میفراز | که در ابریشم ونی هست آواز
خوش آوازی بلبل از تو بیش است | که سرمست خوش آوازی خویش است
ز شنوائی خود چندین بمخروش | که بانگی بشنود ده میل خرگوش
ز بینائی مدان این فر و فرهنگ | که گنجشکی ببیند بیست فرسنگ
ز بویایی ناقص نیز کم گوی | که از یک میل موشی بشنوی بوی
زوهم خود مدان خود را تزید | که آب از وهم خود بنمود هدهد
تو گر بیشی از آن جمله از آنی | که بس گویا و بس پاکیزه دانی
الا ای قطره بالا گزیده | ز دریای قدم بویی شنیده
ز دریا گرچه بالایی گزیدی | ولیکن در کمال خود رسیدی
چو از دریا سوی بالا شدی تو | صدف را لولوی لالا شدی تو
تو ناکرده سفر گوهر نگردی | چو خاکستر شدی اخگر نگردی
سفر کردی ز دریا سوی عنصر | سفر ناکرده قطره کی شود در
نخستین قطره باران سفر کرد | و از آن پس قعر دریا پر گهر کرد
بدریا گر گهر پنهان بماند | گهر با خاک ره یکسان بماند
ولی چون گوهر از دریا برآید | ززیر طشت پر زر با سرآید
چو برگ تود از موضع سفر کرد | ز دیبا و ز اطلس سر بدر کرد
سفر را گرنه این انجام بودی | فلک را یک نفس آرام بودی
سفر را گر چنین قدری نبودی | مه نو از سفر بدری نبودی
الا ای نیک یار تند مستیز | دمی زین چارچوب طبع برخیز
بپرواز جهان لامکان شو | زمانی بی زمین و بی زمان شو
که اندر لازمان صد سال و یک دم | بپیشت هر دو یکسانند با هم
دمی آنجایگه صد سال باشد | ز استقبال و ماضی حال باشد
ولیکن حال نبود در زمانی | از آن معنی که نبود آسمانی
نیابی انقضای دور دوران | نبینی انقلاب چرخ گردان
چو نور دیده باشد آسمانها | نباشد چون چنینها آنچنانها
نه نقصان باشد آنجا نه کمالی | نه ماضی و نه مستقبل نه حالی
چوهست آن حضرت از هر دو جهان دور | ازآنست از زمان و از مکان دور
بود در یک نفس مهدی و آدم | نه آن یک بیش ازین نه این از آن کم
چو حالی این زمین کردی بدل تو | یکی بینی ابد را با ازل تو
چو آنجا نه چه ونه چند باشد | ازل را با ابد پیوند باشد
یقین دانم که هر دو جز یکی نیست | محقق را درین معنی شکی نیست
الا یا مهره باز حقه پرداز | نقاب از لعبت معنی برانداز
مشعبدوار چابک دستی کن | شرابی درکش و بدمستی کن
بخاک آینه جان پاک بزدای | تهی کن حقه را و پاک بنمای
ز بند پیچ بر پیچ زمانه | گرفتار آمدی در کنج خانه
اگر تو روی بنمائی ز پرده | بسوزی هفت چرخ سال خورده
تو گنجی نه سپهرت درمیانه | برآی از چار دیوار زمانه
طلسم و بند نیز نجات بشکن | در و دهلیز موجودات بشکن
تو گنجی لیک در بند طلسمی | تو جانی لیک در زندان جسمی
ازین زندان دنیا رخت برگیر | بکلی دل ز بند سخت برگیر
میان پارگین و آز ماندی | نمی دانی که ازچه باز ماندی
تو معذوری که آگاهی نداری | که اینجا آنچ می خواهی نداری
چو از حق برگ رندان می نیابی | عجب نبود اگر آن می نیابی
الا یا مرغ حکمت دان زمانی | چه خواهی یافت زین به آشیانی

بپرواز معانی باز کن پر — سرای هفت در را باز کن در
چو بگذشتی ز چار ونه بپرواز — ز خود بگذر بحق کن چشم خود باز
چرا مغرور جای دیو گشتی — تو دیوانه شدی کالیو کشتی
چو میدانی که می باید شدن زود — نه خواهد نیز روی آمدن بود
چه خواهی کرد جای مکر و تلبیس — ز دنیا بگذر و بگذار ابلیس
بدان کاقطاع ابلیس است دنیا — سرای مکر و تلبیس است دنیا
سرای او بدو ده باز رفتی — نظر بر پیشگاه انداز و رفتی
چو نست ابلیس را با جای تو کار — تو نیز از جای او بگذر بهنجار
چو زین گلخن بدان گلشن رسیدی — همان انگار کین گلخن ندیدی
نخستین در جهان قدس بخرام — وزان پس در جهان انس نه گام
چو بر استبرق خضرا نشینی — تو باشی جمله و خود را نه بینی
چو بگذشتی ز چندان پرده و دام — بیک چندی شوی هادی بر آن بام
شود چشمت بخورشید جهان باز — شود بر تو در دریای جان باز
چو تو هادی شدی در خود نگه کن — بدان خود را و قصد بارگه کن
که چون خود دان شوی حق دان شوی تو — از آن پس زود در پیشان شوی تو
اگر هستی حجابی پیشت آرد — از آن حالت دمی با خویشت آرد
چو هستی تو ننماید بر او — ز خود بی خود بمانی بر در او
دگرره پردهٔ در پیش آید — خودی در بی خودی با خویش آید
چو آگه شد شود لذت پدیدار — ز شادی در خروش آید دگر بار
چو پروانه بر آتش می زند خویش — که تا هستی او برخیزد از پیش
چو برخیزد حجاب هستی او — دگر ره قوت آرد مستی او
گهی افتان گهی خیزان بماند — گهی بیجان گهی با جان بماند
گهی در لذتی گه در فنایی — گهی در فرقتی گه در بقایی
بگویم این سخن سرباز با تو — که گه غم چیست گاهی ناز با تو
قدم را با حدوث آویزشی نیست — وگر آویز شست آمیزشی نیست
کنون ای آفتاب سایه پرورد — که گفتت کز کنار دایه برگرد
چو تودر عالم حادث شتابی — ز نور عالم ثالث چه یابی
الا ای مرغ بیرون آی ازین دام — دمی در مرغزار خلد بخرام
چو هستی بر دل اسرارگشته — ز شاخ عشق برخوردار گشته
بگردان روی از دیوار آخر — فرو شو در پی اسرار آخر
همی هر ذره از عالم که بینی — اگر تو در پی آن می نشینی
چنان پیدا شود آن ذره در راه — که نوری گردد از انوار درگاه
شود هر ذرهٔ چون آفتابی — پدید آید حجابی از حجابی
برون می آید از استار اسرار — رهی دور و نهایت ناپایدار
نه هرگز هیچ کس پیشانش یابد — نه هرگز غایت و پایانش یابد
چنین گفتست طاهر پاک بازی — که من چل سال ماندم در نیازی
ز یک یک ذره سوی دوست راهست — ولی برچشم تو عالم سیاه است
نهادت پرده و دادت بسی هیل — که تا نا اهل پیدا آید از اهل
تو گر اهلیتی داری درین راه — ز یک یک ذره می شو تا بدرگاه
ز پیشان گر نظر بر تو نبودی — ز سوی تو سفر بر تو نبودی
ولی چون نور پیشان رهبر تست — چرا این کاهلی در جوهر تست
ببین آخر اگر داری حضوری — که هر دم می رسد از یار نوری
ز تو گر باز گیرد یک نظر باز — بدیناری نبابی هیچ زنار
اگر روشن کنی آیینه دل — دری بگشایدت در سینه دل
دری کان در چو بر دلبر گشاید — فلک را پرده داری برنشاید
تر سه چیز می باید ز کونین — بدانستن عمل کردن شدن عین

چو علمت از عبادت بین گردد — دلت آیینه کونین گردد

## ۹ -المقاله الخامسه

دلا یک دم رها کن آب و گل را — صلای عشق در ده اهل دل را
ز نور عشق شمع جان برافروز — زبور عشق از جانان درآموز
چو زیر از عشق رمز راز می گوی — چو بلبل بی زبان اسرار می گوی
چو داود آیت سرگشتگان خوان — زبور عشق بر آشفتگان خوان
حدیث عشق ورد عاشقان ساز — دل و جان در هوای عاشقان باز
چو عود از عشق بر آتش همی سوز — چو شمعی می گری و خوش همی سوز
شراب عشق در جام خرد ریز — وز آنجا جرعهٔ بر جان خود ریز
خرد چون مست شد نیزش مده صاف — بگوشش باز نه تا کم زند لاف
چوعشق آمد خرد را میل درکش — بداغ عشق خود را نیل درکش
خرد آبست و عشق آتش بصورت — نسازد آب با آتش ضرورت
خرد جز ظاهر دو جهان نه بیند — ولیکن عشق جز جانان نه بیند
خرد گنجشک دام ناتمامیست — ولیکن عشق سیمرغ معانیست
خرد دیباچه دیوان راغست — ولیکن عشق دری شب چراغ است
خرد نقد سرای کایناتست — ولیکن عشق اکسیر حیاتست
خرد زاهد نمای هر حوالیست — ولیکن عشق شنگی لا ابالیست
خرد بر دل دلی پر انتظارست — ولیکن عشق در پیشان کار است
خرد را خرقه تکلیف پوشند — ولیکن عشق را تشریف پوشند
خرد راه سخن آموز خواهد — ولی عشق آه جان افروز خواهد
خرد جان پرور جان ساز آمد — ولی عشق آتش جان باز آمد
خرد طفل است و عشق استاد کار است — از این تا آن تفاوت بی شمار است
دو آیینه است عش و دل مقابل — که هر دو روی در روی اند از اول
میان هر دو یک پرده ست در پیش — ولیکن نیست بی پرده یکی بیش
ببین صورت درآبی بی کدورت — که یک چیزست با هم آب و صورت
ز دل تا عشق راهی نیست دشوار — میان عشق و دل موییست مقدار
جهان عشق دریاییست بی بن — وگر موییست برروید ز ناخن
چو آید لشگر عشق از کمین گاه — نماند عقل را از هیچ سو راه
گریزان گردد از هر سوی ناکام — چو عشق از در درآید عقل از بام
کسی کز عشق در دریای ژرفست — بداند کین چه کاری بس شگرفست
فتوح راه عاشق دار بازیست — تو پنداری مگر کین عشق بازیست
عجایب جوهریست این عالم عشق — که می گوید عرض باشد غم عشق
که دیدست این عرض هرگز بکونین — کزو یک عقل لایبقی زمانین
جهان پر شحنه سلطان عشق است — ز ماهی تا بماه ایوان عشق است
نشاید عشق را هر ناتوانی — بباید کاملی و کاردانی
شگرفی باید و پاکیزه بازی — که آید از هر اندوهیش نازی
درین دریای خون غرقه گشته — جهان بی دوست بروی حلقه گشته
هزاران جام در زهر اوفتاده — در آشامیده و ابرو گشاده
هزاران تیر محکم خورده بر دل — چو آهو می دود دو پای در گل
نه او را زهره فریاد کردن — نه ازجانان مجال یاد کردن
اگر از وصل او یابد نشانی — بهجران در گریزد هر زمانی
که دارد تاب قرب وصل جانان — چه سنجد شب نمی در پیش طوفان
در آن دریا چنین قطره چه سنجد — بر آن خورشید یک ذره چه سنجد
بسی جانها در این یغما ببردند — بکلی جان ما از ما ببردند
بزیر پرده جانها آب کردند — تن اندر خاک و خون پرتاب کردند

بتنها راه بر جانها گرفتند — بجانها ترک دورانها گرفتند
جهانی گنج در چاهی نهادند — جهانی کوه بر کاهی نهادند
زمین و آسمان رادر گشادند — در ایثار جانها بر گشادند
زمین و آسمان محسوس کردند — جهان جاودان مدروس کردند
ز تن راهی بدل بردند ناگاه — ز دل راهی بجان آنگه بدرگاه
اساس چیزها بر هم نهادند — وز آن پس نام آن عالم نهادند
چو شد پرداخته چیزی گزیدند — که آنرا عشق گفتند و شنیدند
ترا این عشق آسان می نماید — که بر قدر تو چندان می نماید
علاج عشق اشک و صبر باید — گل ارچه تازه باشد ابر باید
خوشی عاشقان از اشک و صبرست — همه سرسبزی بستان از ابرست
اگر عاشق نماندی در جدایی — نبودی عشق را هرگز روایی
اگر معشوق آسان دست دادی — کجا این لذت پیوست دادی
اگر در عشق نبود انتظاری — نماند رونق معشوق باری
دمی در انتظار هم دم دل — بسی خوشتر بود از ملک حاصل
جوی اندوه عشق یار محرم — بسی خوشتر ز شادی دو عالم
دو عالم سایهٔ خورشید عشق است — دو گیتی حضرت جاوید عشق است
نگردد ذرهٔ در هر دو عالم — که تا نبود کمال عشق محرم
بدست حکمت خود حق تعالی — نهاد از بهر هر چیزی کمالی
نبات و معدن و حیوان و افلاک — میان باد و آب و آتش خاک
همه در عشق می گردند از حال — چه در وقت و چه در ماه و چه در سال
کمال عشق حیوان خورد و شهوت — کمال عشق انسان جاه و قوت
کمال چرخ از رفتن بفرمان — کمال چار گوهر چار ارکان
کمال هر یک اقطاعیست در خور — کزان اقطاع ننهد پای بر در
کمال ذره ذره ذکر و تسبیح — که عارف بشنود یک یک بتصریح
کمال عارفان در نیستی هست — کمال عاشقان در نیستی مست
کمال انبیا جایی که جا نیست — که گر کس داند آن جز حق روا نیست
کمال قدسیان در قربت عشق — کمال عشق هم در رتبت عشق
ز اول تا بآخر پیچ بر پیچ — کمالی گر نبودی هیچ بر هیچ
کمالی گر نباشد پس چه دانند — ز بی شوقی همه حیران بمانند
طلب جستن کمال آمد درین راه — دل دانا بود زین راز آگاه
زسر تا بن چو زنجیریست یکسر — رهی نزدیک دان زان یک بدیگر
سر زنجیر در دست خداوند — تعجب کن ببین کین چند در چند
ز اعلا سوی اسفل می رود کار — زهی قدرت زهی صنع جهاندار
فرود آید چنانکش کار کارست — بگرداند چنانکش اختیارست
بلاشک اختیار اوست اعظم — که نبود علتی در ما تقدم
خداوندی که هرچیزی که او کرد — ترا گر نیست نیکو او نکو کرد
همه آفاق در عشق اند پویان — درین وادی کمال عشق جویان
چو کس را نیست در دل شوق آن عشق — کجا یابند هرگز ذوق آن عشق
فلک در عشق دل چون تیر دارد — وز آن دیوانگی زنجیر دارد
ملایک بسته زنجیری در افلاک — از آن زنجیر می گردند بر خاک
فرو می آید از حضرت خطابی — فلک را می نماید انقلابی
چو دیگر ناید از حضرت خطابش — نه او ماند نه دور و انقلابش
الا ای صوفی پیروزه خرقه — بگردش خوش همی گردی بحلقه
زهی حالت نگر از عشق پیوست — که تا روز قیامت گردشت هست
کمال عشق را شایستهٔ تو — شدن زین بند نتوانستهٔ تو
چو ما این بند مشکل برگشاییم — بر قاضی بدرگاه تو آییم

بقوال افکنیم این خرقه خویش نگین گردیم اندر حلقه خویش
ورای بحر تو غواص گردیم توعامی باشی و ما خاص گردیم
وز آنجا هم بسوی فوق تازیم گهی زان شوق و گه زان ذوق تازیم
در آن دریا بغواصی درآییم وز آن شادی برقاصی درآییم
همی آییم دم دم همچو اکنون بهر پرده چو مار از پوست بیرون
ترا گر فسحتی باید ز عقبی تفکر کن دمی در سر دنیا
نه در دنیا در اول خون بدی تو در آخر بین که زینجا چون شدی تو
گهی آب و گهی خون و گهی شیر گهی کودک گهی برنا گهی پیر
گهی سلطان دین گه پیر خمار گهی مردار می گه پیر اسرار
هزاران پرده در دنیا گذشتی که تا از صورت و معنی بگشتی
دران وادی که آنرا عشق نامست مثالت پردهٔ دنیا تمامست
که داند کین چه اسرار نهانست سخن نیست این که نور عقل جانست
اگر چشم دلت گردد بدین باز برون گیرد ز یک یک ذره صدراز
همه ذرات عالم را درین کوی نه بیند یک نفس جز در روش روی
همه در گردش اند و در روش هست تو بی چشمی و در تو این روش هست
الا ای بی خبر از عشق بازی تو پنداری که هست این عشق بازی
تراچون نیست نقدی درخوردوست که آن را رونقی باشد بر دوست
ازو می خواه تا دریا بباشی هم اندر خویش نابینا بباشی
دلت در عشق بحری کن پر اسرار همه قعرش جواهر موجش انوار
که تا چون رفتی آن بحر معانی براه آورد بر راهش فشانی
چنین دریا کن آن ره را نثاری که تا نبود در این راهت غباری
اگر جانت نثار راه او شد دو عالم در نثار تو فرو شد

## ۱۰ - الحکایه و التمثیل

ز کویی زی نظام آورد آن پیر که پر زر کن مکن زنهار تقصیر
نظامش گفت این رکوه بزرگست که در من می افتد کویی که گرگست
ندارد گفت سودت پر زرش کن مکن نیمه ولیکن تا سرش کن
گشادند آن دم از درجی یکی در که تادر رکوه کردند اندکی زر
نه آن رکوه تهی بستد نه شد دور سته در دست او درمانده دستور
بده بار دگر زر کرد بیشش چو رکوه پر نبد می بود پیشش
بآخر رکوه پر زر کرد او را ز پیش خود فراتر کرد او را
چو صوفی زرستد درحالت افتاد بنزدیک نظام آمد باستاد
نثارش کرد بر سر رکوه زر چو شد رکوه تهی افکند بر در
بدو گفتا نشستم روزگاری که تا فرق ترا آرم نثاری
چو اندر خورد تو چیزی ندیدم ز تو بر تو فشاندم وارهیدم
ز تو زر هم برای تو پذیرم ز تو گیرم زر و بر تونگیرم
عزیزا چون تو نقد آن نداری که سلطان را نثاری درخورآری
ز حق می خواه جانت را معانی که تا هرچت دهد بروی فشانی
چه دولت بیش از آن دانی گدا را که جانی برفشاند پادشا را
منم در عشق سرگردان بمانده ز خود بی خود شده حیران بمانده
میان خواب و بیداریم حالیست که جانم را در آن حد کمالیست
اگر آن دم نبودی حاصل من تهی کردی از آن دم دم دل من
دلم را از جهان لذت جز آن نیست چه می گویم که آن دم از جهان نیست
کسی کو نیست عاشق آدمی نیست که او را با چنان هم دم دمی نیست
اگر در اصل کار آن دم نبودی وجود آدم و عالم نبودی
دمی کان از سر عشق است جان را بدان دم زندگی دانم جهان را
زهی عطار در اسرار راندن مسلم شد ترا گوهر فشاندن

عنان را باز کش از راه اسرار — که ره دورست و مرکب نیست رهوار

## ۱۱ - المقاله السادسه

تو دریا بین اگر چشم تو بیناست — که عالم نیست عالم کفک دریاست
خیالست این همه عالم بیندیش — مبین آخر خیالی را از این پیش
تو یادیوانه یا آشفته باشی — که چندین در خیالی خفته باشی
تو چه مردان بازی خیالی — شده بالغ چو طفلی در جوالی
پری در شیشه دین کار طفل است — که بالغ بی خیال علو و سفل است
هلا بشنو ز اوج عرش اسرار — که نیست ای خواجه اندر دارد ریا
هر آن حرفی که دیدی هیچ آمد — ولی درچشم تو پر پیچ آمد
همین حرفی که آن پیچی ندارد — الف بود و الف هیچی ندارد
چه خوابی ابجد این کار چندین — که ابجد راست الف حرف نخستین
الف هیچی ز اول آخرش لا — ز ابجد تا ضظغلا لا و سودا
اگر صد راه گیری ابجد از سر — میان هیچ و لایی مانده بر در
تو می گویی که مرد مرد رستم — برو کز رخش آید کار رستم

## ۱۲ - الحکایه و التمثیل

چنین گفت آن عزیزی بادیانت — که تا حق عرضه دادست این امانت
زمین و آسمان زان در رمیدست — که بار عهده آن سخت دیدست
تو تنها آمدی تا آن کشی تو — از آن ترسم که خط در جان کشی تو
اگر اینست امانت ای همه ننگ — بسی این به کشد ازتو خری لنگ
اگر بی سر شوی این سر بدانی — وگرنه گربهٔ از چند خوانی

## ۱۳ - الحکایه و التمثیل

بشب حلاج را دیدند در خواب — بریده سر بکف با جام جلاب
بدو گفتند چونی سر بریده — بگو تا چیست این جام گزیده
چنین گفت که او سلطان نکونام — بدست سر بریده می دهد جام
کسی این جام معنی می کند نوش — که کردست او سر خود را فراموش
نخستین جسم خود در اسم درباز — پس آنگه جان زبعد اسم درباز
چنان در اسم او کن جسم پنهان — که می گردد الف در بسم پنهان
چو جسمت رفت جان را کن مصفا — برآی ازجان و گم شو در مسما
یکی دریاست زو علم گرفته — همه موجش دل آدم گرفته
کجا این موج دریا می نشیند — که دریا چیست در ما می نشیند
مرا باید که جان و تن بماند — وگر هر دو بماند من نماند
من و تو یک من زهرست در کار — که ز آن یک جوشده کوهی نگوسار

## ۱۴ - الحکایه و التمثیل

بناموسی قوی می رفت آن شاه — یکی را دید خوش بنشسته در راه
بدوگفت ای نشسته بر زمین خوش — تو می خواهی که من باشی چنین خوش
چنان گفتا که من روشن نباشم — من آن خواهم که اصلاً من نباشم
هر آنگاهی که در تو من نماند — دوی در راه جان و تن نماند
اگر جان و تنت روشن شود زود — تنت جان گردد و جان تن شود زود
چو پشت آینه است آن تیرگی تن — ولی جان روی آینه ست روشن
چو بزدایند پشت آینه پاک — شود هر دو یکی چه پاک و چه خاک
چو فردا رویها بعضی سیاه است — نه بعضی رویها مانند ماه است
چو پشت آینه چون روی گردد — یکی باشد اگر صد سوی گردد
کسی هرگز نگفت از دور آدم — مثال حشر تن به زین بعالم
ز حشرت نکته روشن بگویم — تو بشنو تا منت بی من بگویم


PDF.Tarikhema.ir

همه جسم تو هم امروز معنیست — که جسم اینجا نماند زانکه دنیاست
ولی چون جسم بند جان گشاید — همه جسم تو اینجا جان نماید
همین جسمت بود اما منور — وگر بی طاعتی از جسم مگذر
شود معنی باطن جمله ظاهر — بلاشک این بود تبلی السرایر
محمد را چو جان تن بود و تن جان — سوی معراج شد با این و با آن
اگر گویی که تن دیدم که خاکست — تن خاکی چگونه جان پاکست
جوابت گویم اندر گور بنگر — تو خود کوری که گفت ای کور بنگر
بچشمت گور خشت و خاک دره ست — بچشم دیگری روضه ست و حفره ست
کسی کو روضه داند دید خاکی — چرا تن را نخواند جان پاکی

ولی تا در زمان ودرمکانی
نیاری دید هرگز تن بجانی

## ۱۵ ـ الحکایه و التمثیل

بپرسید از علی مردی دل افروز — که باشد در بهشت ای شیر حق زور
نباشد گفت روز خرم آنجا — از آن معنی که شب نبود هم آنجا
نه شمسی باشد و نه زمهریری — نه مظلم بینی آنجا نه منیری
همین اجسام کاینجا باشد امروز — همین اجسام باشد عالم افروز
چو پشت آینه ست اجسام اینجا — شود چون روی آیینه مصفا
عمر اینجا عمر آنجا سراجست — بلال ابنوسین همچو عاجست
چو مغز پای بوبکر و عمر را — توان دیدن چنان کاینجا قمر را
چو سیبی راکه اندر خلد بشکافت — توانی در میانش حور عین یافت
چه باشد گر تن تو نور باشد — همه ذرات عالم حور باشد
چو در چشم آیدت چون ماه نوری — چرا ناید در آن هر ذره حوری
نه سید گفت کین دم شد پدیدار — بهشت و دو زخم زین پاره دیوار
چو خورد اندر نماز انگور جنت — چرادایم ندید او حور جنت
نه سید گفت خلد و نار کونین — بتو نزدیک تر از بند نعلین
بهشتی دان تو از قول پیمبر — ز حد حجره او تا بمنبر
چو او را دیده جبریل بین بود — بهشتش لاجرم اندر زمین بود
وضو اینجا وضو آنجایگه نور — جماد اینجا جماد آن جایگه حور
چو تو بینندهٔ گور و زمینی — زمین جز روضه و حفره نبینی
ببینی گر ترا آن چشم باز است — که پیغامبر بگور اندر نماز است
ترا این آب خوش خوش می نماید — پری را آبت آتش می نماید
چگونه شرح جسم و جان دهم من — که جان و جسم را یکسان نهم من
زنی کامروز پیر و ناتوانست — چوآنجا رفت بکراست و جوانست
نیارد مرد ریش آنجا بره برد — که نتوان باد ریش آنجایگه برد
سی کاینجا بود در کین و در زور — کنندش حشر اندر صورت مور
عوان آنجا سگی خیزد چو آذر — سگ و بلعام در صورت برابر
یک آینه ست جسم و جان درویش — بحکمت می نماید از دو رویش
اگر زین سو نماید جسم باشد — وز آن سو جان پاکش اسم باشد
عزیزا تو چه دانی خویشتن را — طلسمی بوالعجب دان جان و تن را
بهشت از نور تو زینت پذیرد — که بی اعمال تو زینت نگیرد

## ۱۶ ـ الحکایه و التمثیل

چنین گفت آن بزرگ برگزیده — که جنت این زمان هست آفریده
ولی آنگه شود جنت تمامت — که در جنت شوند اهل قیامت
اگر پیدا شود حوری بدنیا — شوند این خلق بیهش تا بعقبی
نداری تاب آن امروز اینجا — که بینی حور روح افروز اینجا

زهی قوت که اندر جانت باشد / که فرداتاب صد چندانت باشد
تویی آن نقطهٔ افتادهٔ فارغ / که اندر خلد خواهی گشت بالغ
بلوغ اینجاست در عقبی طهورش / دلت اینجاست در فردوس نورش
در و دیوار جنت از حیاتست / زمین و آسمان او نجاتست
درختش صدق و اخلاص است و تقوی / همه بار درخت اسرار معنی
درخت طیبه آنجا بروید / که دست و پا سخن آنجا بگوید
نه سید گفت کاینجانیک بختی / بیک نیکی نشاند آنجا درختی
نه آنجا اقربا ماند نه اسباب / که فرزند عمل باشند انساب
بسا مردا که او اب الصلاتست / بسا زن کان زمان اخت الزکاتست
نه در دل بگذرد کان خود چه سانست / نه درجان آیدت کین از جهانست
همه عالم ز حوران می زند جوش / چو ناخن زنده اند ایشان و خاموش
در و دیوار ایشانند جمله / ولی در پرده پنهانند جمله
زمینها و آسمانها پر فرشته ست / تو کی بینی که چشم تو سرشته ست
هر آنگه کز سرشت آیی برون تو / ببینی هر دو عالم را کنون تو
شود معنی هر چیزی ترا فاش / چه می گویم یکی می دانیی کاش
حیات لعب و لهوست اینچ دیدی / حیوه طیبه نامی شنیدی
حیات ای دوست تو بر تو فتادست / بهر تویی درون نوعی نهادست
الست آنگه که بشنودی که بودی / نبودی بود بودن کان شنودی
حیاتی داشتی آنگه کنون هم / ببین کین دو حیاتت هست چون هم
ترا چون از یکی گفتن خبر نیست / وزان نوع حیاتت هیچ اثر نیست
چو از نطق و حیاتت بی نشانی / حیوه و نطق ذره چون بدانی
میامرزاد یزدانش بعقبی / که گوید فلسفه ست این گونه معنی
ز جامی دیگرست این گونه اسرار / ندارد فلسفی با این سخن کار
محقق این بچشم تیز بیند / دو عالم را بکل یک چیز بیند
همه عالم ببیند بند بوده / کند آن بند بوده جمله سوده
دهد بر باد تا پیچش نماند / چو هیچی باشد او هیچش نماند
کسی کین دید و چشمش این صفا یافت / بنور صدر عالم مصطفی یافت
ز کونین ارشوی پاک و مجرد / نیاید راست بی نور محمد
اگر راه محمد را چو خاکی / دو عالم خاک تو گردد ز پاکی
ز قول فلسفی گو دور می باش / ز عقل و زیرکی مهجور می باش
بعقل ار نقش این اسرار بندی / میان گبر کان زنار بندی
ورای عقل چندان طول بیش است / که بعد و هم را در غور بیش است
چو جز در زیرکی نبود ترا دست / ز کوزه آن تراود کاندرو هست
بگویم اعتقاد خویش با تو / اگرچه کی شود این بیش باتو
همان مذهب که مشتی پیرزن داشت / مرا آن مذهبست اینک سخن راست
بسی بشناس و چون من کرد عاجز / علی الحق این بود دین عجایز
بکل آن پیرزن دادست اقرار / ترا در ره بهر جزویست انکار
جو تو بی علت چون و چرایی / اگر آیی تو بی علت نیایی

## ۱۷ ـ الحکایه و التمثیل

سئوالی کرد زین شیوه یکی خام / از آن سلطان بر حق پیر بسطام
که از بهر چرا عالم چنین است / که آن یک آسمان این یک زمین است
چو آن پیوسته در جنبش فتادست / چرا این ساکن اینجا ایستادست
چرا این هفت گردد بر هم اینجا / چرا جاییست خاص این عالم اینجا
جوابش داد آن سلطان مطلق / که بشنو این جواب از ما علی الحق
سخن بشنو نه دل تاب و نه سر پیچ / برای این که می بینی دگر هیچ
چو ما در اصل کل علت نگوییم / بلی در فرع هم علت نجوییم



تاریخ جهان

چو عقل فلسفی در علت افتاد
ز دین مصطفا بی دولت افتاد

نه اشکالست در دین و نه علت
بجز تسلیم نیست این دین و ملت

ورای عقل ما را بارگاهیست
ولیکن فلسفی یک چشم راهیست

همی هر کو چرا گفت او خطا گفت
بگو تا خود چرا باید چرا گفت

چرا و چون نبات و خاک و همست
کسی دریابد این کو پاک فهمست

عزیزا سر جان و تن شنیدی
ز مغز هر سخن روغن کشیدی

تن و جان را منور کن باسرار
وگرنه جان و تن گردد گرفتار

چو می بینی بهم یاری هر دو
بهم باشد گرفتاری هر دو

مثال جان و تن خواهی ز من خواه
مثال کور و مفلوج است در راه

## ۱۸ - الحکایه و التمثیل

یکی مفلوج بودست و یکی کور
از آن هر دو یکی مفلس دگر عور

نمی یارست شد مفلوج بی پای
نه ره می برد کور مانده بر جای

مگر مفلوج شد بر گردن کور
که این یک چشم داشت و آن دگر زور

بدزدی برگرفتند این دو تن راه
بشب در دزدیی کردند ناگاه

چو شد آن دزدی ایشان پدیدار
شدند آن هر دو تن آخر گرفتار

از آن مفلوج بر کندند دیده
شد آن کور سبک پی، پی بریده

چو کار ایشان بهم بر می نهادند
در آن دام بلا با هم فتادند

چو جان روی و تن روی دورویند
اگر اندر عذابند از دو سویند

چو محجوبند ایشان در عذابند
میان آتش سوزان خرابند

عذاب عاشقان نوعی دگردان
وز آن بسیار کس را بی خبر دان

عذاب جان عاشق از جمالیست
که جان را طاقت آن چون محالیست

اگر فانی شود زان رسته گردد
بقایی در فنا پیوسته گردد

مثالی گفت این را پیر اصحاب
که دریایی نهی بر پشته آب

مثالی نیز پروانه ست و آتش
که نارد تاب آتش جان دهد خوش

ز نور آن همه عالم بیفتد
بریزد کوه و موسی هم بیفتد

اگر تو خو کنی بی تو در آن نور
بدان نزدیک باشی و از آن دور

چنان کان طفل را غواص دانا
بصد لطفش فرود آرد بدریا

که تا آن طفل با دریا کند خوی
مگر داند شد از دریا گهر جوی

چو پیدا شد جمال یوسف از دور
جهان چون مصر جامع گشت از نور

زنان مصر چون رویش بدیدند
بیک ره دستها بر هم بریدند

ز بیهوشی چنان گشتند دل سوز
که نامد یادشان از قوت چل روز

زلیخا گم نشد درکار او زود
که او خو کرده دیدار اوبود

ببین آخر که آن پروانه خوش
چگونه می زند خود را بر آتش

چو از شمعی رسد پروانه را نور
درآید پرزنان پروانه از دور

ز عشق آتشین پروا نماند
بسوزد بالش و پروا نماند

اگرچه چون بسوزد سود بیند
ولیکن هم ز آتش دود بیند

درین دیوان سرای ناموافق
چو پروانه نبینی هیچ عاشق

چنان درجان او شوقیست از دوست
که نه از مغز اندیشد نه از پوست

چو لختی پر زند در کوی معشوق
بسوزد در فروغ روی معشوق

خدایا زین حدیثم ذوق دادی
چو پروانه دلم را شوق دادی

چو من دریای شوق تو کنم نوش
ز شوق تو چو دریا می زنم جوش

ز شوقت آمدم در عالم خاک
ز شوقت می روم با عالم پاک

ز شوقت در کفن خفتم بنازم
ز شوقت در قیامت سر فرازم

اگر هر ذرهٔ من گوش گردد
ز شوق نام تو مدهوش گردد

اگر هر موی من گردد زبانی
نیابد جز ز نام تو نشانی

گر از هر جزو من چشمی شود باز
نبیند جز ترا در پرده راز







گر از من ذرهٔ ماند و گر هیچ　　ترا خواند ترا داند دگر هیچ

## ۱۹ - الحکایه و التمثیل

چو مردآن پیر مرد پیر اصحاب　　مگر آن شب مریدش دید در خواب
بپرسیدش که هین چون بود حالت　　که می کردند ز من ربک سئوالت
چنین گفت او که دیدم آن دو تن را　　خدایم را سپردم خویشتن را
مرا گفتند ای خوش برده خوابت　　خدایت کیست و چیست اینجا جوابت
سخن گوی جهان در هیچ بابی　　نشد وا خانه از بهر جوابی
چنین گفتم که من از تنگنایی　　بدل کردم سرایی نه خدایی
شوید از من بحق چون از کمان تیر　　بحق گویید می گوید فلان پیر
ترا چندان که ریک و برگ و مویست　　بهر یکصد هزار اسرار جویست
تو با این جمله پاکان دل افزای　　فراموشم نکردی در چنین جای
مرا کاندر دو عالم جز تو کس نیست　　فراموشت کنم اینم هوس نیست

## ۲۰ - المقاله السابعه

حقیقت چیست پیش اندیش بودن　　ز خود بگذشتن و با خویش بودن
اگر جانت برون آید ز صورت　　ببینی هرچ می دانی ضرروت
حجاب تو نیاید هر دو عالم　　ببینی هر دو عالم را بیک دم
از این صورت اگر بیرون شوی تو　　مه و خورشید محجوبون شوی تو
چو جانت را مقام نور دادند　　سر چشم تو سوی حور دادند
مشو مغرور حور و خلد هرگز　　که بی حق نور ندهد خلد هرگز

## ۲۱ - الحکایه و التمثیل

سرای خود بغارت داد شاهی　　در افتادند غارت را سپاهی
غلامی پیش شاه ایستادبر پای　　دران غارت نمی جنبید از جای
یکی گفتش که غارت کن زمانی　　که گر سودی بود نبود زیانی
بخندید او که این بر من حرامست　　که روی شاه سود من تمامست
مرا در روی شه کردن نگاهی　　بسی خوشتر که از مه تا بماهی
دل شه گشت خرم زان یگانه　　جواهر خواست خالی از خزانه
بسی جوهر باعزاز و نکو داشت　　بدست خویشتن در پیش او داشت
که برگیر آنچ می خواهی ترا باد　　که کردی ای گرامی جان من شاد
غلامش دست خود بگشاد از هم　　سرانگشت شه بگرفت محکم
که ما را کار با این اوفتادست　　چه جوهر چه خزانه جمله یادست
چو تو هستی مرا دیگر همه هست　　همه دستم دهد چون تو دهی دست
همی هرگز مباد آن روز را نور　　که من از تو بدون تو شوم دور
چو جانان آمد از جان کم نیاید　　همه این جوی تو کان کم نیاید
دو گیتی را نجوید هر که مردست　　یکی را جوید او کین هر دو گردست
چو هر لذت که در هر دوجهان هست　　ترا در حضرت او بیش از آن هست
چرا پس ترک دو جهان می نگیری　　چو مشتاقان پی آن می نگیری
یکی را خواه تا در ره نمانی　　فلک رو باش تا در چه نمانی
شواغل دور کن مشغول او شو　　چو خود را گم کنی در حق فروشو
اگر از دیدهٔ خود دور افتی　　همی در عالم پر نور افتی
بهشت آدم بدو گندم بدادست　　تو هم بفروش اگر کارت فتادست
نه سید گفت بعضی را بتدبیر　　سوی جنت کشند آنگه بزنجیر
اگر جان را بخواهد بود دیدار　　چه باشی هشت جنت را خریدار

## ۲۲ - الحکایه و التمثیل

اسیری را بصد درد و ندامت　　بدوزخ می برند اندر قیامت

زند انگشت و دیده بر کند زود بخواری دیده بر خاک افکند زود
چنین گوید که از دیده چه مقصود نخواهم دیده بی دیدار معبود
اگر دیدار معبودم نباشد ز دیده هیچ مقصودم نباشد
چو مقصودم نخواهد گشت حاصل نه دیده خواهم و نه جان و نه دل
حجابت گر از آن حضرت بهشت است ندارم زهره تا گویم که زشتست
بهشتی را بخود گر باز خوانی نیندیشی که ازحق بازمانی
چه می گویم کسی کز ماه رویی شود از ناتوانی همچو مویی
بیک جو زر کند صد گونه کردار بهشتی چون بنستاند زهی کار
ولیکن این سخن با مرد راهست نه با دیوانه و دیوان سیاه است

## ۲۳ - الحکایه و التمثیل

شنیدم من که شبلی با گروهی همی شد در بیابان تا بکوهی
بره در کاسه سر دید پر باد که از باد وزان می کرد فریاد
گرفت آن کاسه سرگشته گشته برو دید ای عجب خطی نبشته
که بنگر کین سر مردیست پر غم که او دنیا زیان کرد آخرت هم
چو شبلی آن خط آشفته برخواند بزد یک نعره و آشفته درماند
بیاران گفت این سر در چنین راه سر مردیست از مردان درگاه
که هر کو در نبازد هر دو عالم نگردد در حریم وصل محرم
تو هم گر هر دو عالم ترک گویی چنان کان مرد از مردان اویی
بپیمایی بسختی چند فرسنگ که تا یک جو زر آید بوک در چنگ
براه حق چنین تا شب بخفتی براه راستی گامی نرفتی
تو بی صد رنج یک جو زر نیابی سوی حق رنج نابرده شتابی
چو می گیرد عسس روز سپیدت شب تاریک چون باشد امیدت
تو می گویی که جز حق می نخواهم بهشت و حور الحق می نخواهم
تو آبی گندهٔ در ژندهٔ تنگ نمی باید بهشتت ای همه ننگ
ز شیری زهره تو می شود آب در آن هیبت چگونه آوری تاب
بیک دردی درآید عقل از پای چگونه ماند آنجا عقل بر جای

## ۲۴ - الحکایه و التمثیل

یکی پشه شکایت کرد از باد بنزدیک سلیمان شد بفریاد
که ناگه باد تندم در زمانی بیندازد جهانی تا جهانی
بعدلت باز خر این نیم جان را وگرنه بر تو بفروشم جهان را
سلیمان پشه را نزدیک بنشاند پس آنگه باد را نزدیک خود خواند
چو آمد باد از دوری بتعجیل گریزان شد ازو پشه بصد میل
سلیمان گفت نیست از باد بیداد ولیکن پشه می نتواند استاد
چو بادی می رسد او می گریزد چگونه پشه با صرصر ستیزد
اگر امروز دادی نیم خرما برستی هم ز دوزخ هم ز گرما
وگر یکبار آوری شهادت حلالت شد بهشت با سعادت
وگر چیزی ورای این دو جویی شبت خوش باد بیهوده چو گویی
طلب مردود آمد راه مسدود چو مقصودی نمی بینم چه مقصود
وگر تو گرم رو مردی درین کار برو تا پینه بر کفشت زند یار
اگر صد قرن می گردی چو گویی نمی دانم که خواهی یافت بویی
بپنداری ببردی روزگارت تو این را کیستی با این چه کارت

## ۲۵ - الحکایه و التمثیل

چنین گفت آن جوامرد پگه خیز که پیش از صبح دم در طاعت آویز
بهر طاعت که فرمودند پای آر نماز چاشت آنگاهی بجای آر
چو این کردی ز فرمان بیش کردی نکو کردی تو آن خویش کردی

کنون گر در رسد بازیت از راه — نشیند بر سر دست تو ناگاه
تو پایش گیر کاینجا جمله سودست — وگرنه باز گیر تو که بودست
اگر آویزشی داری بمویی — نیابی بوی او از هیچ سویی
مگر پالوده گردی روزگاری — که تا بویی بیابی از کناری
ز تو تا هست مویی مانده بر جای — بدان یک موی مانی بند بر پای
جنت را بر تن ارخشکست یک موی — هنوزش نانمازی دان بصد روی
چو مویی تا بکوهی در حسابست — چه مویی و چه کوهی چون حجابست
تو تا یک بارگی جان درنبازی — جنب دانم ترا و نانمازی
مکاتب را اگر یک جو بماندست — بدان جو جاودان در گو بماندست
تویی تو ترا نامحرم آمد — تو بی تو شو که آدم آن دم آمد
اگر آیینه تو هم دم تست — چو از دم تیره شد نامحرم تست
دو هم دم را که با هم شان حسابست — اگر مویی میان باشد حجابست
چو بنشیند بخلوت یار با یار — نفس نامحرم افتد همچو اغیار
ندانی کرد هرگز خلوت آغاز — مگر از هر چه داری خو کنی باز
نه زان شیر مردان سر راه — که گردد جان تو زین راز آگاه
علی الجمله یقین بشناس مطلق — که ازحق نیست برخوردار جز حق
بگو تا در خور حق یار که بود — چو جز حق نیست برخوردار که بود
چو در دریای قدرت قطرهٔ تو — چو با خورشید حضرت ذرهٔ تو
چگونه وصل او داری تو امید — چگونه بر توانی شد بخورشید
تو می خواهی بزاری و بزوری — که آید پیل در سوراخ موری
برو بنشین که جان از دست برخاست — درآمد هوشیار و مست برخاست
اگر جانست دایم غرقه اوست — وگر عقل او برون از حلقه اوست
هزاران ذره سرگردان بماندست — ولی خورشید در ایوان بماندست
درین دریا هزاران قطره پنهانست — ولی گوهر درون قعر پنهانست
بسی در وصف او تصنیف کردند — بسی با یک دگر تعریف کردند
هزاران قرن می کردند فکرت — بآخر با سرآمد عجز و حیرت
زهی دریای پر در الهی — که ننشیند برو گرد تباهی
سخنها می رود چون آب زر پاک — ولیکن دیده داری تو پر خاک
دلت با نفس شهوت خوی کرده — کجا بیند معانی زیر پرده
چو تو عالم ندانی جز خیالی — کجا یابی ازین معنی کمالی
ترا با این چه کار ای خفته باری — ندارد مشک با کناس کاری

## ۲۶ - الحکایه و التمثیل

یکی کناس بیرون جست از کار — مگر ره داشت بر دکان عطار
چو بوی مشک از دکان برون شد — همی کناس آنجا سرنگون شد
دماغ بوی خوش او را کجا بود — تو گفتی گشت جان از وی جدا زود
برون آمد ز دکان مرد عطار — گلاب و عود پیش آورد بسیار
چو رویش از گلاب و عودتر شد — بسی کناس از آن بیهوش تر شد
یکی کناس دیگر چون بدیدش — نجاست پیش بینی آوریدش
مشامش از نجاست چون خبر یافت — دو چشمش باز شد جانی دگر یافت
کسی با گند بدعت آرمیده — نسیم مشگ سنت ناشنیده
اگر روحی رسد سوی دماغش — درون دل فرو میرد چراغش
کسی درمبرز این نفس ناساز — که گاهی پر کند گاهی تهی باز
اگر بویی رسد او را ز اسرار — همی در پای افتد سر نگوسار
نکو ناید شتر را بوس دادن — مگس را طعمه طاووس دادن
چو آبی در چله سی سال پیوست — ترا سی پاره این سر دهد دست
تو از خود راه گم کردی درین راه — نه بر هیچی ونه از هیچ آگاه

کسانی در چنین ره باز ماندند | که از دریای دل در می فشاندند
چو چوگان سرنگون مردان میدان | کسی این گوی نابرده بپایان
همه در پرده حیرت بماندند | بزیر قبه غیرت بماندند
برون نامد درین دوران بغایت | کسی در پختگی این ولایت
فریدونان ز ره مرکب براندند | بجز گاوان در این اولا نماند
چو یک دل نیست اندر خانقاهی | عوام الناس را نبود گناهی
دری در قعر دریای دل تست | که آن در از دو عالم حاصل تست
دل تو موضع تجرید آمد | سرای خلوت و توحید آمد
دل تو منظر اعلاست حق را | ولکین سخت نابیناست حق را
نظرگاه شبان روزی دل تست | ولی روی دل تو درگل تست
چو روی دل کنی از سوی گل دور | برین پستی بگیرد روی دل نور
غلام آن دلم کز دل خبر یافت | دمی از نفس شوم خویش سرتافت
عزیزانی که مرد کار بودند | دمی از نفس خود بیزار بودند
بکام نفس خود گامی نرفتند | نخوردند و بآرامی نخفتند
نه نان دادند نفس مشتهی را | نه برخوردنده یک نان تهی را
ولی هر کو هوای دل گسل کرد | نیارد لقمهٔ بی خون دل خورد

## ۲۷ - الحکایه و التمثیل

عزیزی بد که تا شد شصت ساله | هوای گوشت بودش یک نواله
اگرچه دست می دادش ولیکن | نبود از نفس نامعلوم ایمن
مگر روزی شنود از دور بویی | روان شد نفس را از دیده جویی
که چون شد شصت سال از بهر الله | ازرین بریان مرا یک لقمهٔ خواه
دلش بر نفس خود می سوخت برخاست | که تا بوکش تواند لقمهٔ خواست
روان شد بر پی آن بوی بسیار | ز زندان بوی می آمد پدیدار
بزد در تا در زندان گشادند | یکی را داغ بر ران می نهادند
ز داغش بوی بریان می برآمد | وزان غم نفس را جان می برآمد
چو پیر آن دید بی خود گشت در حال | چو مرغی می زد اندر ره پر و بال
زبان بگشاد کای نفس زبون گیر | اگر بریانت می باید کنون گیر
ز دوری بوی بریانی شنیدی | چو بریانی بدیدی در رمیدی
عزیزان را چنین بریان دهد دست | تو پنداری که این آسان دهد دست
ترا چون نیست روزی چند سوزی | که نتوان شد برون از پیش روزی
برو دل گرم در سوز عقبی | که تا در سایه مانی روز عقبی
ترا دل هست لیکن هست معزول | ولی در آرزوی نفس مشغول
مثال ره بران این جزیره | مثال آن بز است و آن حظیره
که تا آن بز قدم بیرون نهادست | بسی سر در طغار خون نهادست
پی خود گیر خیز ای خیره سرکش | گلیم خود ز آب تیره برکش
بزن گردن کزین نبود دریغی | نهاد کافر خود را بتیغی
ازین کافر مسلمانی نیاید | که از روزن نگه بانی نیاید
نه هرگز از فضولی سیر گردد | نه هرگز هیچ کارش دیر گردد
وگر دیرش دهد یک آرزو دست | سگی گردد ز خشم اما سگی مست
گر از یک کام او گیری کناره | زند در یک زمانت صد هواره
خریست این نفس خر را بنده بودن | کجا باشد نشان زنده بودن

## ۲۸ - الحکایه و التمثیل

بدان خر بنده گفت آن پیر دانا | که کارت چیست ای مرد توانا
چنین گفتا که من خربنده کارم | بجز خر بندگی کاری ندارم
جوابی دادش آن هشیار موزون | که یارب خر بمیرادت هم اکنون
که چون خر مرد تو دل زنده گردی | تو خر بنده خدا را بنده گردی

ازین کافر که ما را در نهادست — مسلمان در جهان کمتر فتادست
مسلمان هست بسیاری بگفتار — مسلمانی همی باید بکردار
مرا یاری غمی کان پیش آید — ز دست نفس کافر کیش آید
بصد افسوس در لعب و نظاره — جهان خورد این سگ افسوس خواره
ببین تا استخوان این سگ بافسون — چه سان کرد از دهان شیر بیرون
بکین من چنان دل کرد سنگین — که مرگ تلخ بر من کرد شیرین
سگست این نفس کافر در نهادم — که من هم خانه این سگ بزادم
ریاضت می کشم جان می کنم من — سگی را بوک روحانی کنم من
مرا ای نفس عاصی چند از تو — دلم تا کی بود در بند از تو
تو شوم از بس که کردی سخره گیری — فرو ناید دو اشکم گر بمیری
عزیزا گر بمیرد نفس فانی — دل باقیت یابد زندگانی
برو گر مرد این راهی زمانی — بجوی از درج در در دل نشانی
دلت در تنگنای تنبلی ماند — تنت در چار میخ کاهلی ماند
تنت در تنبلی انداختن تو — ز خود عباس و بسی ساختن تو
تو می اندیش و آنهایی که مردند — رسیدند و چو مردان کار کردند
سبک روحان بمنزل گه رسیده — تو خود را در گران جانی کشیده
دلت در خون، تنت در تاب مانده — شده هم ره تو خوش در خواب مانده
ز راه کاروان یکسو فتاده — ز حیرت سر بزانو بر نهاده
برو بشتاب تا آخر ز جایی — بگوشت آید آواز درآیی
گرفتی کاهلی در ره بپیشه — بگفت و گوی بنشینی همیشه
هر آن چیزی که بی مغزان شنیدند — جوانمردان بعین آن رسیدند
ز تو این قوت بازو نیاید — که از دام مگس نیرو نیاید

## ۲۹ - الحکایه و التمثیل

کری بر ره بخفت از خرده دانی — که تا وقتی درآید کاروانی
درآمد کاروان و رفت چون دود — کجا آن خفتهٔ کر را خبر بود
چو شد بیدار خواب از دیدگان رفت — بدو گفتند ای کر کاروان رفت
چرا خفتی که کرد آخر چنین خواب — که بگذشتند هم راهان و اصحاب
ندانم تا چه خوابت دید ایام — که خوش در خواب کردت تا سرانجام
کر آن بشنود گفت آشفته بودم — که هم کر بودم و هم خفته بودم
دریغا چون شدم از خواب بیدار — نمی یابم ز یک هم راه آثار

## ۳۰ - الحکایه و التمثیل

شنودم حال بوالفش چغانی — که گفتندش چرا خر می نرانی
که چون خورشید روشن روی درگشت — بتاریکی فرو مانی درین دشت
تو هم ای برده اندر دشت خوابت — نراندی خر فرو شد آفتابت

## ۳۱ - المقاله الثمانیه

چرا بودی چو بودی کارت افتاد — چه گویم عقبه دشوارت افتاد
ترا چه جرم کاوردندت ای دوست — تویی در راه معنی مغز هر پوست
معادن مغز ارکانست لیکن — نباتست انگهی مغز معادن
وزو مغز نبات افتاده حیوان — وزان پس مغز حیوان گشت انسان
ز انسان انبیا گشته خلاصه — وزیشان سید سادات خاصه
ازین هفت آسمان در راه معنی — بباید رفت تا درگاه مولی
همی هرچه از کمال اصل دورست — ازو طبع حقیقت بین نفورست
جمادی بودهٔ حیی شدی تو — کجا لاشی بدی شیئی شدی تو
چنان خواهم که بر ترتیب اول — نداری یک نفس خود را معطل

ز رتبت سوی رتبت می نهی گام | برون می آیی از یک یک خم دام
نهادت پر گره بندست جان را | از آن جان می نبینی آن جهان را
نهادت پر گره کردند از آغاز | بیک یک دم شود یک یک گره باز
چه دانی ای بزیر کوه زاده | که تو زیر چه باری اوفتاده
کسی را زیر کوهی پروریدند | بزیر بار کوهش آوریدند
جهانی بار بر پشتش نهادند | بزیر بار کوهش خوی دادند
مه از کوهست بار او و او مور | همه آفاق خورشیدست او کور
چو برگیرند ازو بار گران را | بیک ساعت ببیند آن جهان را
شکیبائی بجان او درآید | همه عالم نشان او برآید
چو نور جاودان آید بپیشش | فرو ماند عجب آید ز خویشش
بدل گوید که چون گشتم چنین من | ز شک چون آمدم سوی یقین من
منم این یا نیم من اینت بشگفت | که نور من همه آفاق بگرفت
چو نابینای مادرزاد ناگاه | که یابد نور چشم خود بیک راه
چو بیند روشنایی جهان او | چگونه خیره ماند آن زمان او
ترا همچون سراید زندگانی | در آن عالم بعینه هم چنانی
از آن تاریک جا چون دور گردی | قرین عالم پر نور گردی
عجب ماتی دران چندان عجایب | غریبت آید آن چندان غرایب
همی چندان که چشم تو کندکار | همی خورشید بینی ذره کردار
در آن حضرت که امکان ثبوتست | فلک چون دست باف عنکبوتست
کجا آنجا وجود کس نماید | نمد چون در بر اطلس نماید
بپیش آفتاب عالم آرای | کجا ماند وجود سایه بر جای
از آن پس پرده هستی درآید | سر از رفعت سوی پستی درآید
همی چندانک کردی نیک و بد تو | همه آماده بینی گرد خود تو
اگر بد کردهٔ زیر حجابی | وگرنه با بزرگان هم رکابی
بنیکی و بدی در کار خویشی | همه آیینه کردار خویشی
اگر نیکست و گر بد کار و کردار | شود در پیش روی تو پدیدار

## ۳۲ - الحکایه و التمثیل

سیاهی کرد در آبی نگاهی | بدید از آب رویی پر سیاهی
چو رویی دید نامعلوم و ناخوش | از آن زشتی دویدش بر سر آتش
چنان اندیشه کرد آن مرد دل تنگ | که هست آن مردم آب سیه رنگ
زفان بگشاد گفت ای صورت زشت | کدامین دیو در عالم ترا کشت
برآی از آب ای زشت سیه تاب | که در آتش همی پایی نه در آب
چو بر بیهوده بسیاری سخن گفت | ندانست و همه با خویشتن گفت
تو هم در آب رویت کن نگاهی | ببین تا خود سپیدی یا سیاهی
چو مرغ جان فرو ریزد پر و بال | ببینی روی خود در آب اعمال
سیه رویی سیاهی پیشت آرد | سپیدی در فروغ خویشت آرد
چو جان پاک در یک دم بدادی | قدم حالی در آن عالم نهادی
ز دنیا تا بعقبی نیست بسیار | ولی در ره وجود تست دیوار
ترا بانگ و خروش و گریه چندانست | که این نفس دبی هم صحبت جانست
اگر با نفس میری وای بر تو | بسی گرید ز سر تا پای بر تو
وگر بی نفس میری پاک باشی | چه اندر آتش و در خاک باشی
ترا چو جان پاکت رفت و تن مرد | نباید خویش را با خویشتن برد
که هر گاهی که تو از پیش مردی | بسا کس را که گوی از پیش بردی
زبانت هرچ بر خود می شمرد آن | چو زیر خاک رفتی باد برد آن
از آن پس عالم خاموشی آید | مقامات ره مدهوشی آید
برون پرده آید شور ایام | درون پرده خاموشیست و آرام

تو اینجایی ز خود آگاه از خویش
که آنجا اگهی برخیزد از پیش
چنان مستغرق آن نور گردی
که زان لذت ز هستی دور گردی
و گر داری ازین برتر مقامی
توداری اندرین قربت نظامی
مقرب آن بود کامروز بی خویش
بود آن حضرتش در پیش بی پیش
همه حق بیند و بی خویش گردد
بجوهر از دو گیتی بیش گردد
درین معنی که من گفتم شکی نیست
تو بی چشمی و عالم جز یکی نیست
مثالی باز گویم با تو از راه
مگر جانت شود زین راز آگاه
چه گر عمری بخون گردیدهٔ تو
مثالی مثل این نشنیدهٔ تو
بچشمت کی درآید چرخ گردون
که قدر او ز چشم تست افزون
همی هر ذرهٔ کان دیدهٔ تو
نیاید عین آن در دیدهٔ تو
که می گوید که گردون آن چنانست
که چشمت دید یا عقل تو دانست
پس آن چیزی که شد در چشم حاصل
مثالی بیش نیست ای مرد غافل
گرفتار آمدی در بند تمییز
مثالست این چه می بینی نه آن چیز
بصنع حق نگر تا راز بینی
حقیقتهای اشیا باز بینی
اگر اشیا چنین بودی که پیداست
سئوال مصطفی کی آمدی راست
که با حق مهتر دین گفت الهی
بمن بنمای اشیا را کماهی
اگر پاره کنی دل را بصد بار
نیاید آنچ دل باشد پدیدار
همین چشم و همین دست و همین گوش
همین جان و همین عقل و همین هوش
اگر زین می نیاری گشت آگاه
مهر زینجا سوی فسطانیان راه
خدا داند که خود اشیا چگونست
که در چشم تو باری با شکونست
بماند از مغز معنی پوست با تو
مثالی بیش نیست ای دوست با تو
تو پنداری که چیزی دیدهٔ تو
ندیدستی تو و نشنیدهٔ تو
مثال آن همی بینی وگرنه
یکیست این جمله در اصل و دگر نه
یکی کان یک برون باشد ز آحاد
نه آن یک را نشان باشد نه اعداد
همه باقی بیک چیزند جاوید
ز یک یک ذره می شو تا بخورشید
دو عالم غرق این دریای نور است
ولیکن نقش عالم ها غرورست
هر آن نقشی که در عالم پدیدست
دری بستست و حس آنرا کلیدست
کلید و در از آن پیدا نماند
که هرگز نقش بر دریا نماند
کسی کو نقش بی نقشی پذیرفت
چو مردان ترک این صورت گری گفت
اگر بی صورتی و بی نشانی
پذیرفتی تو داری زندگانی
وگرنه مردهٔ مغرور می باش
نداری زندگی از دور می باش
اگر گویی که چیست این هرچ پیداست
بگویم راست گر تو بشنوی راست
همه ناچیز و فانی و همه هیچ
همه همچون طلسمی پیچ بر پیچ
خیالست آنچ دانستی و دیدی
صدایست آنچ در عالم شنیدی
خیال و وهم و عقل و حس مقامست
که هر یک در مقام خود تمامست
ولی چون زان مقام آبی برون تو
خیالی بینی آن را هم کنون تو

## ۳۳ - الحکایه و التمثیل

یکی پرسید از آن دیوانه مجنون
که عالم چیست گفتا کفک صابون
بما سوره بگیر آن کفک و در دم
برون آور از آن ماسوره عالم
ببین این شکل رنگارنگ زیبا
کز آن ماسوره می گردد هویدا
اگرچه صورتی بس دلستانست
دوم صورت که احول بیند آنست
فنا ملک و زوالش مالک آمد
اساسش کل شئی هالک آمد
میانش باد و او خود هیچ هیچی
ز هیچی هیچ ناید چند پیچی
شود فانی نماید ناگهان کم
جهان در هیچ و هیچ اندر جهان گم
اگر نور دلت گردد پدیدار
نه درچشم تو درماند نه دیوار
همه در دل شود چون ذرهٔ گم
بلی در بحر گردد قطرهٔ گم

عصا در دست موسی اژدها شد — همه باطل فرو برد و عصا شد
بگفتم جملهٔ اسرار سر باز — حجاب آخر ز پیش خود برانداز
اگر این پرده از هم بر درانی — همه جز یک نبینی و ندانی
زهی عطار خوش گفتار بادی — وزین گفتار برخوردار بادی
اگر بر نیستی از شاخ معنیت — نکردندی چنین گستاخ معنیت

## ۳۴ - المقاله التاسعه

بدان ای پاک دین گر پاک آبی — که آن ساعت که زیر خاک آیی
قدم بیرون نهی از کوی دنیا — نبینی نیز هرگز روی دنیا
چو رفتی رفتی از دنیا و رفتی — دگر هرگز بدنیا در نیفتی
بعقبی بارگاهی یابی از نور — بپوشی حله و در بر کشی حور
وگر آلایشی داری ز کاری — در آلایش بمانی روزگاری
همه شرکت حواس تست در راه — همه ابلیس و همت دیو بدخواه
همه مرگ تو خوی ناخوش تست — همه خشمت بدوزخ آتش تست
هر آنگه کز جهان رفتی تو بیرون — نخواهد بود حالت از دو بیرون
اگر آلودهٔ پالوده گردی — وگر پالوده آسوده گردی
چو تو آلوده باشی و گنه کار — کنندت در نهاد خود گرفتار
وگر پالوده دل باشی تو در راه — فشانان دست بخرامی بدرگاه
فراز عیش و شیب وجاه باتست — بهشت و دوزخت هم راه با تست
همی تا تو چگونه رفت خواهی — درین ره بر چه پهلو خفت خواهی
اگر در پردهٔ در پرده باشی — در آن چیزی که در وی مرده باشی
نمیرد هیچ بینا دل سفیهی — نخیزد هیچ کناسی فقیهی

## ۳۵ - الحکایه و التمثیل

شنودم من که بودست اوستادی — که خر گم کرده را آواز دادی
چو کرد این کار سال شصت و هفتاد — پس هفتاد و یک در نزع افتاد
چو عزرائیلش اندر پرده آمد — مگر پنداشت خر کم کرده آمد
بجست از جای بودش روزنی پیش — برون کرد از در روزن سرخویش
زبان بگشاد کای یاران که هستید — خری باجل که دید اینجا فرستید
عزیزا هر که دلال خری راست — خری زیست و خری مرد و خری خاست
چو عیسی زنده میرای زنده پاک — که تا چون خر نمیری درگوی خاک
دو بیماریست جانت را و تن را — ز هر دو دور گردان خویشتن را
ز بیماری تن مرگت رهاند — ببیماری جان مرگت رساند
برو زین هر دو بیماری جدا شو — و یا گرداب چندینی بلا شو
تو رنجوری و رنجت آز دنیاست — که رنجوری مادرزاد عقبیست
اگر اینجا نگردد از تو آن دور — بمانی از کمال جاودان دور
چو در دنیا بمردن اوفتادی — یقین می دان که در عقبی بزادی
بدنیا در بمرگ افتادن تست — بعقبی در بمردن، زادن تست
چو اینجا مردی آنجا زادی ای دوست — سخن را باز کردم پیش تو پوست
خوشی این جهان خواری آنجاست — هوا و حرص بیماری آنجاست
بوقت مرگ جهدی کن باکراه — که بیماریت نبود با تو هم راه
اگراینجا نه مرد کار آیی — بعقبی کودکی بیمار آیی
کسی کاینجا ز مادر کور زاید — دو چشم او بعقبی کی گشاید
کسی کو کور عقبی داشت جان را — چو کور این جهانست آن جهان را
ازینجا برد باید چشم روشن — وگر چشمی بود چون چشم سوزن
اگر با خود بری یک ذره نوری — بود ز آن نور خورشیدت حضوری
اگر یک ذره بورت گشت هم راه — بقدر آن شوی ز اسرار آگاه

وز آن پس نور تو بر می فزاید — در تو پهن تو بر می گشاید
ببسیاری برآید اندک تو — شود دانای بالغ کودک تو
چو باهم آید آن نور فراوان — شود آن جمله بر جان تو تاوان
نه چون ریگ زمین بسیار گردد — بهم پیوندد و کهسار گردد
وگر بی هیچ نوری مرده باشی — میان صد هزاران پرده باشی
بمانی چون پیازی پوست بر پوست — همی سوزی چو نبود مغزت ای دوست
ز بی مغزی چنان در سوز مانی — که می سوزی نه شب نه روز دانی
وگر مغزی بود در پوست با تو — درون مغز آید دوست با تو
اگر در پردهٔ دل مغز داری — دلی پرکار و کاری نغز داری
چو تخم مرغ دارد مغز پرده — در آتش همچو یخ گردد فسرده
بمغز اندر ندارد نارکاری — که ممکن نیست جز در پوست ناری
چو خواهی کرد بر آتش گدازه — ترا از مغز اندک نیست چاره
بباید اندکت گر نیست بسیار — بباید دانهٔ گر نیست خروار
چو اندک باشدت بسیار گردد — چو یک دانه بود خروار گردد
ز تو گر دانهٔ معنی برآید — از آن صد شاخ چو طوبی برآید
نمی بینی درختان سرافراز — که هر یک بیش تخمی نیست ز آغاز
ز خود غایب مشو در هیچ حالی — که تا هر ساعتی گیری کمالی
همی چندان که از خود می درآیی — ز زیر صورت خود می برآیی
نه در صورت بصد معنی گذشتی — از آنگه آمدی تا می گذشتی
در اول نطفهٔ گشتی هم اینجا — کنون از عرش بگذشتی هم اینجا
همانی تو که بودی لیک آنست — که این ساعت ترا از حق نشانست
نشانی نه هویدا نه نهانیست — نشانیست انک عین بی نشانیست
چو از صورت برآیی در معانی — عیان گردد بچشم تو نشانی
ز صورت در گذر تا خاک گردی — که چون تو خاک گردی پاک گردی
کسی کو خاک گردد کل شود پاک — که اسرار دو عالم هست در خاک
ببین این جمله اسرار دگرگون — که سر می آورد از خاک بیرون
اگر نه خاک اصل پاک بودی — گل آدم کجا از خاک بودی
ولی با نفس سگ تا می نشینی — تو اسرار زمین هرگز نبینی
سگ نفس تو اندر زندگانی — برونست از نمکسار معانی

## ۳۶ - الحکایه و التمثیل

بگورستان یکی دیوانه بگریست — بدو گفتند اندر گورها کیست
چنین گفت او که مشتی خلق مردار — ولیکن اوفتاده در نمک سار
چو زیر خاک یکسر خاک گردند — نمک گردند و یکسر پاک گردند
وی گر نبود از ایمان نمکشان — در آتش افکند دور فلکشان
سفر اینست و راه این و قرار این — ز خود بگذر که کار اینست و بار این
دریغا کین سفر رادستگه نیست — بتاریکی در افتادیم و ره نیست
یقین می دان که راهی بی کرانست — رهی تیره چراغش نور جانست
برو برکش خوشی ناخن ز دنیا — دل و جان را منور کن بعقبی
اگر بی دانش از گیتی شوی دور — بماند چشم جان جاوید بی نور
جهان پاک را چشمی دگر دان — که چشم آنست وین یک سایه آن
اگر خواهی که آن چشمت شود باز — برو جان در کمال دانش انداز
که بعد از مرگ جان مرد دانا — بود برهرچ رای آرد توانا
چو تن را قوت باید تا فزاید — ز دانش نیز جان را قوت باید
مرو بی دانشی در راه گم راه — که راه دور و تاریکست و پر چاه
چراغ علم و دانش پیش خوددار — وگرنه در چه افتی سرنگوسار
کسی کو را چراغی مستقیم است — چراغش را ز باد تند بیمست

کسی کو را چراغ دانشی نیست | یقین دانم که در آسایشی نیست
ز دو چیزت کمالست اندرین راه | فنای محض یا نه جانت آگاه
وگر دانش بود کردار نبود | ترا ودانشت را بار نبود
سخن چون از سر دانش برآید | از آن دل نور آسایش برآید
سخن گر گویی و آهسته گویی | ترا هرگز نیارد زرد رویی
حکیمی خوش زبان پاکیزه گفتست | که در زیر زبان مردم نهفتست
تو گر داننده باشی و نگویی | نخواهی بنده حق را نکویی
چو یزدان گوهرت دادست بسیار | بشکر آن زبان را کن گهر بار
بدانش کوش گر بینا دلی تو | چرا آخر چنین بی حاصل تو
اگر بر هم نهی صد پارسایی | چو علمت نیست کی یابی رهایی
بود بی علم زاهد سخره دیو | قدم در علم زن ای مرد کالیو

## ۳۷ ـ الحکایه و التمثیل

بمسجد در بخفت آن عالم راه | ستاد اندر نماز آن جاهل آنگاه
یکی ابلیس را دید ایستاده | بدو گفتا چه کارست اوفتاده
لعین گفتا همی خواهم هم اکنون | که جاهل را برم از راه بیرون
ولیکن زان ندارم طاقت و تاب | که می ترسم از آن دانای درخواب
گر آن دانا نبودی پای بستم | چو مومی بود آن نادان بدستم
فغان زین صوفی در حلم مانده | ولی در حلم خود بی علم مانده
درین دریای مغرق غوطه باید | نه دام و زرق و دلق و فوطه باید
چوخس بر روی دریا در طوافی | چو غواصی ندانی چند لافی
سخن تا چند رانی در نهایت | که ماندی بر سر راه بدایت
چرا چندین بگرد کام گردی | که اهل درد را بد نام گردی
اگر در راه دین گردیت بودی | ز نامردی خود دردیت بودی
هر آنکس را که درد کار بگرفت | همه جان و دلش دلدار بگرفت
اگر هرگز بگیرد درد دینت | شود علم الیقین عین الیقینت
بدرد آید درین ره هر که مردست | که کاوین عروس خلد در دست
سخن کان از سر دردی درآید | کسی کان بشنود مردی برآید
سخن کز علم گویی راست آنست | مرا از اهل دل درخواست آنست
وگر علم لدنی داری ای دوست | بود علم تو مغز و علم ما پوست
چوعلمت هست در علمت عمل کن | پس از علم و عمل اسرار حل کن
شتر مرغی که وقت کار کردن | چو مرغی و چو اشتر وقت خوردن
ترا با علم دین کاری بباید | بقدر علم کرداری بباید
ترا در علم دین یک ذره کردار | بسی زان به که علم دین بخروار
برو کاری بکن کین کار خامست | که علم دین ترا حرفی تمامست
کسی کو داند و کارش نبندد | برو بگری که او برخویشتن خندد

## ۳۸ ـ الحکایه و التمثیل

مگر مردی ز مردان طلب کار | بگرد گور مردان گشت بسیار
شبی می گشت خوش خوش گرد خاکی | بگوش او رسید آواز پاکی
که تا کی گور مردان را پرستی | بگرد کار مردان گرد و رستی
تو در بیچارگی اول قدم نه | وزان پس سرسوی خوان کرم نه
چو آن خوان کرم را برکشیدند | گنه کاران عاصی در رسیدند
چو خوان را پیش علیون نهادند | سر دربان ز در بیرون نهادند
چو در وان راز در بیرون نهادست | هر آن کس را که باید درگشادست
اگر تو بی گناهی گر گنه کار | بخوان بنشین که سلطان می دهد بار
چون آن خوان کرم گسترده آمد | همه کردار بد ناکرده آمد
مشو ای عاصی بیچاره نومید | که چون پیدا شود اشراق خورشید

اگر افتد بقصر پادشایی | هم افتد نیز بر کنج گدایی
کسی کو برهنه است امروز در راه | درو به تابد آن خورشید درگاه
چو کار مخلصان آمد خطرناک | گنه کاران برند این گوی چالاک
نبیند مرد خود بین پادشا را | انین المذنبین باید خدا را
درین ره نیست خود بینی خجسته | تنی لاغر دلی باید بخسته

## ۳۹ - الحکایه و التمثیل

رسید آن پیر را سر الهی | که مردی ز آن ما گردید خواهی
برو سوی خرابات و نشان خواه | که پیریست آن ز حمالان این راه
بیامد مرد و شرح حال او خواست | بدو گفتند دی شد کار او راست
بصد زاری و غم دی مرد اینجا | جهان برخود بسردی برد اینجا
سپیدش موی بود و روی زردی | همه حمالی خم خانه کردی
همی بردی سبوی خمر بر دوش | ولی هرگز نکردی قطرهٔ نوش
بهر گامی که در ره برگرفتی | بسوز جان و درد دل بگفتی
که ای دارنده دنیا و دین هم | ببخش آنرا که آنش نیست و این هم

## ۴۰ - المقاله العاشر

یکی دریای بی پایان نهادند | وزان دریا رهی با جان گشادند
یکی بر روی آن دریا برون شد | گهی مؤمن گهی ترسا برون شد
درین دریا که بی قعر و کنارست | عجایب در عجایب بی شمارست
زهی دریای بی پایان اسرار | که نه سر دارد و نه بن پدیدار
گر آن دریا نه زیر پرده بودی | بکلی کردها ناکرده بودی
جهانی کرده چون پر شد بدان نور | نماند هست تا نبود از آن دور
اگر گویی چرا ماندست پرده | چو آنجا می نماید هیچ کرده
سخن اینجا زبان را می نشاید | که این جز عقل و جان را می نشاید
سخن را در پس سرپوش میدار | زبان را از سخن چین گوش می دار
کسی را نیست فهم این سخنها | تو با خود روی در روی آر تنها
مشو رنجه ز گفت هر زبانی | یقین داری مرنج از هر گمانی
چو دریا در تغیر باش دایم | چو مردان در تفکر باش دایم
کمال خود بدان کز بس تعظم | غلامان تواند افلاک و انجم
هر آن چیزی که دی اندر ازل رفت | فلک امروزانرا در عمل رفت
هزاران دور می بایست در کار | که تا هم چون تویی آید پدیدار
بهر دم کز تو برمی آید ای دوست | چنان باید که پنداری یکی توست
همه عمرت اگر بیش است اگر کم | کمال جانت را شرطست دم دم
همی هر لحظه جان معنی اندیش | تواند کرد خود را رونقی بیش
چو اینجا لذتی فانی براندی | ز صد لذات باقی باز ماندی
دمی کاینجا خوش آمد خورد و خفتت | دو صد چندان خوشی از دست رفتت
چو دنیا کشت زار آن جهانست | بکاراین تخم کاکنون وقت آنست
زمین و آب داری دانه در پاش | بکن دهقانی و این کار را باش
نکو کن کشت خویش از وعده من | اگر بد افتدت در عهده من
اگر این کشت و زری را نورزی | در آن خرمن بنیم ارزن نیرزی
برو گر روز بازاری نداری | بکار این دانه چون کاری نداری
برای آن فرستادند اینجات | که تا امروز سازی برگ فدات
اگر بیرون شوی ناکشته دانه | تو خواهی بود رسوای زمانه
دو کس را در ره دین تخم دادند | ره دنیا بهر کس برگشادند
یکی ضایع گذاشت آن تخم در راه | یکی می پروریدش گاه و بیگاه

همی چون وقت برخوردن درآمد
یکی بر سر دگر یک در سرآمد
بکاری بر درو کاید پدیدت
درو وقت گرو اید پدیدت

## ۴۱ - الحکایه و التمثیل

سبویی می ستد رندی زخمار
که این ساعت گرو بستان و بردار
چو خورد آن باده گفتندش گرو کو
گرو گفتا منم گفتند نیکو
زهی نیکو گرو برخیز و رو تو
نیرزی نیم جو وقت گرو تو
اگر ارزندهٔ داری تو با خویش
نیرزی تو بنزد کس از آن بیش
ترا قیمت بعلمست و بکردار
تو همچون من در افزودی بگفتار
بقدر آن که علم و کار داری
بدان ارزی بدان مقدار داری
فشاندم در معنی بر تو بسیار
ولی کی کور بیند در شهوار
تو چون نرگس همه چشمی نه بینا
چو سیسنبر همه گوشی نه شنوا
تو این ساعت که عقل و هوش داری
نه بنیوشی سخن نه گوش داری
در آن ساعت که عقل و هوش شد پاک
مگر خواهی شنودن مرده در خاک

## ۴۲ - الحکایه و التمثیل

یکی را دید آن دیوانهٔ دین
که ترکی مرده را می کرد تلقین
بدو گفت اعجمی ترک توانگاه
که زنده بود ناافتاده در چاه
نکو نشنود اندر زندگانی
که مُرده بشنود تلقین چه خوانی
چو این ترک اعجمی بد کز جهان شد
مگر زیر زمین تازی زبان شد
نبینی نشنوی هم چون کر و کور
از آن انگیزی این چندین شر و شور
رقیب دست چپ را مانده شد دست
ز بس کردار تو بنوشت پیوست
رقیب دست راست آزاد از تو
قلم بر کاغذی ننهاد از تو
نیاری از نماز خود چنان یاد
نماز تو بشهر کافران باد
نیایی در نماز الا بصد کار
حساب ده کنی و کار بازار
چو گربه روی شویی بعد از آن زود
زنی باری دوی سر بر زمین زود
نظاره می کنی از بی قراری
زمانی دل درو حاضر نداری
نمازی نغز بگذاری و تازه
سبک تر از نماز بر جنازه
غمت آن لحظه بی اندازه افتد
که آن دم کیکت اندر پازه افتد
چو بگزاری نماز خود بمردی
ندانی تا چه خواندی یا چه کردی
شره دنیا سرت برد بهیچی
سر از پیش خدا تا چند پیچی
اگر این خود نمازست ای سبک دل
گر آن جانی مکن اینت خنک دل
تو دانی کین نماز نانمازی
بریشت در خورد تا کی ز بازی

## ۴۳ - الحکایه و التمثیل

شنود آن روستایی این سخن راست
که عنبر فضله گاوان دریاست
گوی پر آب اندر ده فرو کرد
بیامد از خزی گاوی درو کرد
همه سرگین گاو از آب برداشت
بدان عنبر فروش آمد که زرداشت
بدوگفت این ز من بستان بده زر
کزین بهتر نبینی هیچ عنبر
چو مرد آن دید گفتا سر بره آر
که این ریش ترا شاید نگه دار
چو هر کس پادشاه ریش خویش است
چو توشه را چنین عنبر بریش است
چوریشت دید گاو این عنبرت داد
بریش از کون گاو این عنبرت باد
تو گر با حق بشب در رازگویی
دگر روز آن بفخری باز گویی
مکن گر بنده طاعت بهایی
که آن شرکی بود اندر خدایی
چو تو بفروختی طاعت بصد بار
یقین میدان که حق نبود خریدار
ریا و عجب کوه آتشین است
نمی دانی که کوه دوزخ اینست
اگر تو طاعت ابلیس کردی
چو عجب آری در آن ابلیس گردی
جویی عجب تو گر طاعت جهانیست
مثال آتشی در پنبه دانیست

## ۴۴ - الحکایه و التمثیل

توکل کردهٔ کار اوفتاد بجای آورد چل حج پیاده
مگر در حج آخر با خبر بود گذر کردش بخاطر این خطر زود
که چل حج پیاده کرده ام من بانصافی بسی خون خورده ام من
چو دید آن عجب در خود مرد برخاست منادی کرد در مکه چپ و راست
که چل حج پیاده این ستم کار بنانی می فروشد کو خریدار
فروخت آخر بنانی و بسگ داد یکی پیر از پسش در رفت چون باد
زدش محکم قفایی و بدو گفت که ای خر این زمان چون خرفروخفت
تو گر چل حج بنانی می فروشی قوی می آیدت چندین چه جوشی
که آدم هشت جنت جمله پر نور بدو گندم بداد از پیش من دور
نگه کن ای ز نامردی مرایی که تا مردان کجا و تو کجایی
تو گویی من بگویم ترک این کار ولی وقتی که وقت آید پدیدار
گر اکنون ترک کار خویش گیرم بسی بی برگی اندر پیش گیرم
نمی گویم که ترک کار خود کن ولیکن هم نمی گویم که بد کن
بجز وی این زمان تخمی نکوکار که تا آنگه که کل گردی نکوکار
تو هر طاعت که این ساعت توانی بجای آور کزین هم با زمانی

## ۴۵ - الحکایه و التمثیل

یکی برخم نشست و خویش خم ساخت که اطلس بایدم با اسب و با ساخت
بدو گفتند تا اطلس شود راست ز کرباست بباید پیرهن خواست
برین آن مرد در خم خورد سوگند که سوگندم نخواهم برخم افکند
که تا من اطلس رومی نبینم درین خم تا بمیرم می نشینم
تو نیز ای مرد غافل همچنانی بغفلت خویش در خم می نشانی
برای از خم که تا در خم نشستی چو خاکی زیر پای چرخ پستی
اگر گردون کله سازد ز مهرت قبا تنگ آید از دور سپهرت
اگر خواهی تب لرزان فلک خواست بتو ندهد که گوید نوبت ماست
ازین دریا که گویای خموش است بتان را چشم پر درهم چو گوش است
تو هر جوری که می بینی شکی نیست که آن از نه فلک خود ده یکی نیست
فلک خواهی بنا خواهی بسر کرد که این سرگشته با او سر بسر کرد
ز چشم من زمین زان لعل گیرد که هر دم آسمانم نعل گیرد
ز بس خون کز دلم هر چشم رد شد ز خون خود دلم در خون خود شد
مرا نیست آسیا پر کار جاروب کزین هفت آسیا گشتم لگدکوب
کسی جاروب اگر می بر گرفتی ازین هفت آسیا دانه برفتی
چنان بر فرق من چرخ آسیا راند که مویم زیر گرد آسیا ماند
مرا با حلقه چرخ دو تا پشت بباید کوفت هر دم حلقه مشت
بجنگ خلق خورشید جهان سوز نهد برگوش اسب این نیزه هر روز
درین جنگ آشتی سوره نبینی که آب خضر در شوره نبینی
چنین آسان نیارم داد شرحش که هر دم می بیندازم بطرحش
درین راه ای پسر چه پا و چه سر درین هفت آسیا چه خشک و چه تر
گرت امروز زرین شد ستانه بدر بازت نهد فردا زمانه
بدستت باز شد گنجی ز ایام ولیکن هست این گنجت همه وام
بعمری گر فتوحی یافت روحت لگد خواهد زدن اندر فتوحت
جهان پیشت چو برقی باز خندد وزان پس پیش برقت باز بندد
بگردان روی زین وادی حیرت که بر رویت روان کرد آب حسرت
اگر بنشست کار تو همه راست ازین خوان گرسنه تر بایدت خاست
تو چون پیری برو منگر ز پس باز که از پس ننگرد پیری بکس ناز
چو نه دل داری آخر نه دماغی دبیرستان چه گیری از کلاغی

چو بام از یک لگد آید فراشیب نیارد طاقت آشوب و آسیب
چو تو برگ قفا خوردن نداری سر خود گیر چون گردن نداری
گدایی را نزیبد پادشاهی که با کوس و علم نبود گدایی
تو بی سر چون گریبانی بمانده سر دین نیستت زانی بمانده
ز خود در سر مکن گر هوشیاری که تو سرمست در سر کرده داری
برین آخر چو خر بی کار تا چند فرو کرده ز سر افسار تا چند
تنت دامیست جان مرغی عزیزست نه تن دانی نه جان تا خود چه چیز است
بوقت نزع در خود شهوت افتاد که مرغ نا گرفته کردی آزاد
نهادی بر هم و بر هم نماندت حسابی برگرفتی وا نخواندت
کجا افتادی ای عطار آخر فرو مگذار آن اسرار آخر

## ۴۶ - المقاله الحادی عشر

عزیزا گر شوی از خواب بیدار خبر یابی ز شادیهای بسیار
اگرچه جمله در اندوه و دردیم یقین دانم که آخر شاد گردیم
چو خاری هست ریحان نیز باشد چو دردی هست درمان نیز باشد
اگر امروز ظاهر نیست درمان شود ظاهر چو آید وقت فرمان
از آن از حد گذشت این قصه ما که درد آمد ز قسمت حصه ما
جهانی را که درمانست حصه نه حصه باشد آنجا و نه قصه
بدانستیم بی شبهت یقین ما که خوش خواهیم بودن بعد ازین ما
بهر رنجی که ما اینجا کشیدیم بهر دردی و اندوهی که دیدیم
یکی شادی عوض یابیم آنجا بیا تا زود بشتابیم آنجا
ورای آن که ما جمله درآنیم بلاییست این که چیزی می ندانیم
چرا ناخوش دلی ای مرد درویش که بسیاری خوشی داری تو در پیش
زهی لذت که نقد آن جهانست همه لذت علی الاطلاق آنست
از آنت گر بود یک ذره روزی ز شوق ذره دیگر بسوزی
جهان جاودان خوش خوش جهانیست که کلی این جهان زان یک نشانیست
همه پیغامبران را جای آنجاست دل و دین جان و جان افزای آنجاست
همه روحانیان آنجا مقیم اند همه حوران در آن مجلس ندیم اند
گر آنجا بایدت کز من شنیدی همی از خود بر آنجا رسیدی
گر اینجا از وجود خود بمیری هم اینجا حلقه آن در بگیری

## ۴۷ - الحکایه و التمثیل

حکیم هند سوی شهر چین شد بقصر شاه ترکستان زمین شد
شهی می دید طوطی هم نشینش قفس کرده ز سختی آهنینش
چو طوطی دید هندو را برابر زفان بگشاد طوطی هم چو شکر
که از بهر خدا ای کار پرداز اگر روزی بهندستان رسی باز
سلام من بیارانم رسانی جوابی بازآری گر توانی
بدیشان گوی آن مهجور مانده ز چشم هم نشینان دور مانده
بزندان و قفس چون سوگواری نه هم دردی مرا نه غم گساری
چه سازد تا رسد نزد شما باز چه تدبیرست گفتم با شما راز
حکیم آخر چو با هندوستان شد بر آن طوطیان دلستان شد
هزاران طوطی دل زنده می دید بگرد شاخها پرنده می دید
گرفته هر یکی شکر بمنقار همه در کار و فارغ از همه کار
فلک سر سبز عکس پر ایشان مگس گشته همای از فرایشان
حکیم هند آن اسرار برگفت غم آن طوطی غمخوار بر گفت
چو بشنودند پاسخ نیک بختان در افتادند یک سر از درختان
چنان از شاخ افتادند بر خاک که گفتی جان برآمد جمله را پاک

ز حال مرگ ایشان مرد هشیار
عجب ماند و پشیمان شد ز گفتار
بآخر سوی چین چون باز افتاد
سوی آن طوطی آمد راز بگشاد
که یاران از غم تو جان نبردند
همه بر خاک افتادند ومردند
چو طوطی آن سخن بشنید در حال
بزد اندر قفس لختی پر و بال
چو بادی آتشی در خویشتن زد
تو گفتی جان بداد او نیز و تن زد
یکی آمد فریب او نبشناخت
گرفتش پای و اندر گلخن انداخت
چو در گلخن فتاد آن طوطی خوش
ز گلخن بر پرید و شد چو آتش
نشست او بر سر قصر خداوند
حکیم هند را گفت ای هنرمند
مرا تعلیم دادند آن عزیزان
که هم چون برگ شو بر خاک ریزان
طلب کار خلاصی هم چو ما کن
رهایی بایدت خود را رها کن
بمیر از خویش تا یابی رهایی
که با مرده نگیرند آشنایی
هرانگاهی که از خود دست شستی
یقین دان کز همه دامی بجستی
بجای آوردم از یاران خود راز
کنون رفتم بر یاران خود باز
همه یاران من در انتظارم
من بی کار اینجا بر چه کارم
چو تو مردی بهم جنسان رسیدی
بخلوت گاه علوی آرمیدی
چو مردی زندهٔ جاوید گشتی
خدا را بندهٔ جاوید گشتی
چه خواهی کرد گلخن جای تو نیست
قبای خاک بر بالای تو نیست
عزیزا جهد کن گر راز جویی
که با خود راز خود می بازجویی
برون گیری زچندین پرده خود را
پدید آری بخاصیت خرد را
چو وقت خواب می آید فرازت
چرا می دارد از اسرار بازت
بوقت خواب بی خود می بمانی
چگونه هم رهت گردد معانی
بدان سان رغبتی داری تو در خواب
که یکسانست با تو آتش و آب
چو راه پنج حس در خواب بستت
چرا ذوقی ندارد جان مستت
وگر گویی که جان ز آنست بی ذوق
که دارد سوی خود ببریدن شوق
چرا وقت ریاضت جان هشیار
ترا در ذوق می آرد بیک بار
غرض اینست ای جویندهٔ راز
که تو خفته نیابی خویش را باز
چو خفتی قطره افتادت بقلزم
شدی در بی خودی یا در خودی گم
ببیداری اگر از خود شوی دور
چو خفتی گشتی اندر بی خودی نور
دلت از خود ببیداری نشان یافت
که بیداری ببیداری توان یافت
وگرنه شب نم تاریک روشن
درین دریا بود چون شیر و روغن
یکی کو شیر او درآب شد خوش
ولی روغن جداگشت و مشوش
مشو اینجا حلولی ای فضولی
که نبود مرد مستغرق حلولی

## ۴۸ ـ الحکایه و التمثیل

چنین گفتست آن خورشید اسلام
که طالع شد ز برج خاک بسطام
که من ببریده ام درگاه و بیگاه
سه باره سی هزاران سال در راه
چو ره دادند بر عرش مجیدم
هم آنجا پیش آمد بایزیدم
ندا کردم که یارب پرده بردار
ز پرده بایزید آمد پدیدار
بپرسیدند ازو کای خاص درگاه
بایزد کی رسد بنده درین راه
چنین گفت او که هرگز کس رسیدست
عجب باشد گر اینجا کس ندیدست
بدو گفتند ای خورشید انور
چه چیزست اندرین دریا عجب تر
عجب تر گفت نزدیک من آنست
که در دریا ز خود کس را نشانست
کجا تو زین عجب تر راز یابی
که یک شب نم ز دریا بازیابی
درین حضرت سه قطره ست و دو پندار
جدا هر قطره را بحری پدیدار
یکی دوزخ اگر پندار زشت است
دوم پندار نیکو را بهشت است
سوم قطره ست در دریای اسرار
که آنجا نیست جان و جسم بیدار
مقام وحدت کل بی شک آنجاست
تو بی تو شو که اترک نفسک آنجاست

ترا نقدی بباید در ره دور — که جان را ذوق باشد دیده را نور
گر آن شایستگی حاصل کنی تو — هم اینجا آن جهان منزل کنی تو
حضوری چون ترا هم راه باشد — دلت شایسته آن راه باشد
خرامان می شوی در عالم عشق — نگه داری اساس محکم عشق
اگر سر ما شود ناگه پدیدار — وگر گرما شود در ره پدیدار
چو عشقت هم دم و هم راه باشد — ترا سرما نه و گرما نباشد
تو می خواهی که جمع آبی بیندیش — تو هر ساعت پریشانی کنی بیش
ترا دادند آب زندگانی — تو درآبی چنین کو واره زانی
هر آن کو واره کاندره ره بگردد — بهم کن بو که کارت به بگردد
اگر سوی دهی ره می بری تو — چرا از مه دهی غافل تری تو
برو دل جمع دار ای دوست امروز — که تا فردا نمانی در تف و سوز
چو زیر خاک دل پرخون کنی تو — گرت انسی نباشد چون کنی تو
پراکنده مشو تا وا نمانی — حضوری جوی تا تنها نمانی
ندانم تا دل آسوده جان برد — دل شوریده آنجا کی توان برد
ز حق باید که چندان یادداری — که گم کردی گر از یادش گذاری
چو دل پر یاد حق داری زفانت — بود در آخرت هم راه جانت
بسی یادش کن و گم شود آن یاد — چنین کردند مردان جهان باد

## ۴۹ - الحکایه و التمثیل

سخن بشنو ز سلطان طریقت — سپه سالار دین شاه حقیقت
بهر جزوی هزاران کل علی الحق — بکل محبوب حق معشوق مطلق
شگرفی کافتاب این ولایت — درو می تابد از برج هدایت
سلیمان سخن در منطق الطیر — که این کس بوسعیدست ابن ابوالخیر
چنین گفت او که در هر کار و هر حال — نشان پی همی جستم بسی سال
چو دیدم آنچ جستم گم شدم من — همی چون قطره در قلزم شدم من
کنون گم گشته ام در پرده راز — نیابد گم شده گم کرده را باز
چو گم گشتی ز گم کرده چه یابی — چو ره شد پست در پرده چه یابی
کسی ننهاد هرگز پای در راه — که کس را نیست پای راه دلخواه
کدامین سالک و چه راه آخر — مثال این ز من در خواه آخر
خدنگی از کمان راست خانه — برون شد می رود سوی نشانه
کسی کو در حضور افتاد بی خواست — درین ره چون خدنگی می رود راست
تو دایم در حضور خویشتن کوش — دمی حاضر بدو گیتی بمفروش
از آن هیبت و زان عزت بیندیش — که تا تو خویشتن برگیری از پیش
چنان کن از تفکر عقل و تمییز — که در عالم یکی بینی همه چیز
برین درگه چه می پنداری ای دوست — که از مغز جهان فرقیست با پوست
چو مغز و پوست از یک جایگه رفت — چرا این یک بماهی آن بمه رفت
یقین می دان که مغز و پوست یکسانست — ولی از پیش چشم خواجه پنهاست
بتوحید ار گشاید چشم جانت — برآرد بانگ سبحانی زبانت
چو در چشمت همه چیزی یکی گشت — کجا یارد بگرد تو شکی گشت
کجاست آن تیز چشمی کو فرو دید — بهرچ اندر نگاهی کرد او دید
هزاران قرن با سر شد چو کردی — که تا جایی برآمد نام مردی
تو خود رامی ندانی چون کنم من — که این شک از دلت بیرون کنم من
اگر صد قرن یابی زندگانی — نبینی خویشتن را و ندانی

## ۵۰ - الحکایه و التمثیل

چنین گفت آن بزرگ کار دیده — که بود او نیک و بد بسیار دیده
که خالق هرچ را دادست هستی — چه پیش و پس چه بالا و چه پستی
چه انجم چه فلک چه مهر و چه ماه — چه دریا چه زمین چه کوه و چه کاه

چه لوح و چه قلم چه عرش و کرسی  چه روحانی چه کروبی چه انسی
چه می چه انگبین چه خلد و چه حور  چه ماهی و چه مه چه نار و چه نور
چه شرق و چه غرب چه از قاف تا قاف  چه هرچ آمد برون از نون و زکاف
چه اسراری که در هر دو جهان هست  چه لذاتی که پیدا و نهان هست
چه اندر هر دو عالم ذره ذره  چه اندر هفت دریا قطره قطره
همه بنمایدت روشن چو خورشید  حنانک آن جمله می بینی تو جاوید
ولی مویی بتو ننماید از تو  تویی تو نهان می باید از تو
اگر چشم تو بر روی تو افتاد  ز عشق تو براید از تو فریاد
اگر می بایدت بویی هم از تو  ریاضت کن که پر شد عالم از تو
چرا اندر غلط افتادی آخر  چرا از بندگی آزادی آخر
عدم دیدی نظر بگماشتی تو  وجود خود عدم پنداشتی تو

## ۵۱ - الحکایه و التمثیل

شنودم من که طوطی را اول در  نهند آیینهٔ اندر برابر
چو طوطی روی آیینه ببیند  چو خویشی را هر آیینه ببیند
یکی گوینده خوش الحان و دمساز  برآرد از پس آیینه آواز
چنان پندارد آن طوطی دلیر  که هست آواز آن طوطی دیگر
چو حرفی بشنود گردد دلش شاد  بلطفی گیرد او حرفی چنان یاد
وجود آیینه است اما نهانست  عدم آیینه را آیینه دانست
هر آن صورت که در نقص و کمایست  درین آیینه عکسی و خیالیست
چو تو جز عکس یک صورت نبینی  همه با عکس خیزی و نشینی
تو پنداری که هر آواز و هر کار  از آن عکس است کز عکسی خبردار
همه خلقان هم از خود بی خبردان  همه چیزی طلسم یک دگر دان
چو تو در پیش آیینه نشینی  نبینی آیینه تو روی بینی
وجود ار ذرهٔ گشتی پدیدار  شدی زین هر دوگیتی سرنگوسار
وجود آتش جهان پشم چیده  نمانده پشم و آتش آرمیده
جهان و هرچ در هر دو جهانست  چو عکسیست و ترا برعکس آنست
اگر جز عکس چیزی بر تو افتد  چون آن حلاج آتش در توافتد
برآری پنبه پندارت از گوش  درآیی چون خم خم خانه درجوش
سراپایت یکی گردد چو فرموک  چو مردان ترک گیری پنبه و دوک
شود چون پنبهٔ موی سیاهت  نه سرماند نه پنبه در درکلاهت
چو تو یک دانه پنبه نیرزی  نه حلاجی کنی دیگر نه درزی
ترا پنبه کند از خود که هین دور  که برجای تو می بنشیند آن نور
مشو زنهار ای مرد فضولی  ازین معنی که من گفتم حلولی
حلول و اتحاد اینجا حرامست  ولیکن کار استغراق عامست
چراغ آنجا که خورشید منیرست  میان بود و نابودی اسیرست
چه جای نه عدد باشد نه اعراض  نه اجسام و نه اجزا ونه ابعاض
هر آن حکمی که کردی آن تو باشی  عطیم و عالم و دیان تو باشی
هر آن وصفی که حق را کرد خواهی  چنان دانم که انسی فرد خواهی
تو اندر وصف او چیزی که دانی  ز دفترهای وهم خویش خوانی
چو فهم تو تو باشی او نباشد  اگر وصفش کنی نیکو نباشد
چو نه اوست ونه غیر اوصفاتش  صفاتش چون کنی بشناس ذاتش
بدو بشناس او را راهت اینست  طریق جان معنی خواهت اینست

## ۵۲ - الحکایه و التمثیل

برون شد ابلهی با شمع از در  بدید از چرخ خورشید منور
ز جهل خود چنان پنداشت جاوید  که بی این شمع نتوان دید خورشید
بدو بشناس او را و فنا شو  در آن عین فنا عین بقا شو

تو باقی گردی ار گردی تو فانی | تو مانی جمله گر بی تو تو مانی

## ۵۳ - الحکایه و التمثیل

چنین گفتست شیخ مهنه یک روز | که یک تن بین جهان و دیده بر دوز
زمین پر بایزیدست و آسمان هم | ولی او گم شده اندر میان هم
چه می گویم کجاافتادم اینجا | که جان در موج آتش دادم اینجا
قدم تا کی زنم در ره بهر سوی | چو از خود می نیابم یک سر موی
بسی رفتم درین راه خطرناک | ندیدم آدمی را جز کفی خاک
کفی خاکست و بادی در میانش | تن او چون طلسم و گنج جانش

## ۵۴ - الحکایه و التمثیل

سفالی را بیارایند زیبا | فرو پوشند او را شعر و دیبا
کنند از حیله چشما روی آغاز | که چشما روی دارد چشم بدبار
اگر شخصی ببیند رویش از دور | چنان داند که پیدا شد یکی حور
چو خلقانش ببیند از درو بام | دراندازندش از بالا سرانجام
چو برخاک افتد از عمری نپیچی | نیابی جز سفالی چند هیچی
بجز نقشی نبینی از جهانش | بجز بادی نبینی در میانش
تو هم ای خواجه چشما روی امروز | چو چشما روی زیبا روی امروز
ولیکن صبر هست ای خفته در راه | که تا در راهت اندازند ناگاه
اگر چه جای تو در زیر خاکست | ولیکن جای پاک از جای پاکست
دریغا جوهرت در تنگ پرده | بزنگار طبیعت رنگ برده
فرشته گر ببیند جوهر تو | دگر ره سجده آرد بر در تو
نه مسجود ملایک جوهر تست | نه تاجی از خلافت بر سر تست
خلیفهٔ زادهٔ گلخن رها کن | بگلشن شو گدا طبعی قضا کن
اگرچه پادشاهی پاس خود دار | عصی آدم سپند چشم بددار
بمصر اندر برای تست شاهی | تو چون یوسف چرا در قعر چاهی
از آن بر ملک خویشت نیست فرمان | که دیوی هست بر جای سلیمان
اگر حاصل کنی انگشتری باز | بفرمان آیدت دیو و پری باز
تو شاهی هم در آخر هم در اول | ولی در پرده پنداری احول
دو می بینی یکی را و دو را صد | چه یک چه دو چه صد جمله توی خود

## ۵۵ - الحکایه و التمثیل

یکی شاگرد احول داشت استاد | مگر شاگرد را جایی فرستاد
که ما را یک قرابه روغن آنجاست | بیاور زود آن شاگرد برخاست
چو آنجا شد که گفت و دیده بگماشت | قرابه چون دو دید احول عجب داشت
بر استاد آمد گفت ای پیر | دو می بینم قرابه من چه تدبیر
ز خشم استاد گفتش ای بد اختر | یکی بشکن دگر یک را بیاور
چو او در دیدن خود شک نمی دید | بشد این شکست آن یک نمی دید
اگر چیزی همی بینی تو جز خویش | تو هم آن احول خویشی بیندیش
تو هر چیزی که می بینی تو آنی | ولی چون در غلط ماندی چه دانی

## ۵۶ - الحکایه و التمثیل

یکی از بایزید این شیوه درخواست | که هرچیزی که پنهانست و پیداست
ز عرش و فرش و کونین این همه چیست | همه گفتا منم چون مردم از زیست
هر آنگه کین نهاد او هم فروشد | همین عالم همان عالم فروشد
نماند هیچ اگر تو می نمانی | که تو هم این جهان هم آن جهانی
از آنگه باز کین عالم نهادند | بنا بر قالب آدم نهادند
نهادی بوالعجب داری تو در اصل | بلاسی کرده اندر اطلسی وصل
اگر صد قرن می گردی چو پرگار | نیاید وصل گاه تو پدیدار

اگر بر آسمان گر بر زمینی جزین چیزی که می بینی نبینی
وگر در جوهرت چشمی شود باز دو عالم بر تو افشانند از آغاز
در آن ساعت که آن چشم آیدت پیش دو عالم در تو گم گردد تو در خویش
تویی آن جوهری گر می ندانی که برتر زین جهان و آن جهانی

## ۵۷ ـ الحکایه و التمثیل

ز رب العزه اندر خواست داود که حکمت چیست کامد خلق موجود
خطاب آمد که تا این گنج پنهان که این ماییم بشناسند ایشان
چو از بهر شناسایی گنجی بگلخن سر فرو آری برنجی
اگر چشم دلت بیننده بودی ترا بینندگی زیبنده بودی
ز نور چشم سر چیزی نیاید دلت را نور چشمی می بباید
که عیسی را و خر را چشم سربود ولی چشم دل عیسی دگر بود
اگر هرگز دلت را دیده بودی عجایبهای این ره دیده بودی
اگر چه وصف آن عمری شنیدی نیاری فهم کردن چون بدیدی
اگر هر دم حضورش را بکوشی زواسجد و اقترب تشریف پوشی
اگر عهد ازل را آشنایی از آن حضرت چرا گیری جدایی
بمعنی باز جان را آشنا کن سزای قرب دست پادشا کن
که چون از طبل باز آواز آید ز شوق آن باز در پرواز آید
چو بی دل گردد و بی جان نشیند همه بر ساعد سلطان نشیند
ولی تا باز را در سر کلاه است کجا درخورد دست پادشاه است
چو راه آموزد و بیننده گردد ز دست پادشاه دل زنده گردد
بداند باز در اعزاز مانده که زین پیش از چه بود او بازمانده
ولی گر بازت اینجا باز ماند شه او را پیش خود چون بازخواند
اگر این باز پروردی باعزاز باعزازی بدست شه رسد باز
وگرنه خود جواب تو دهد شاه زهی حسرت که از شه بینی آنگاه

## ۵۸ ـ الحکایه و التمثیل

مگر باز سپید شاه برخاست بشد تا خانهٔ آن پیرزن راست
چو دیدش پیرزن برخاست از جای نهادش در بر خود بند برپای
سبوسی تر خوشی در پیش او کرد نهادش آب و مشتی جو فرو کرد
کجا آن طعمه بود اندر خور باز که بازازدست شه خوردی در اعزاز
کژی مخلب و چنگل بدیدش بدان تا چینه برچند نچیدش
بآخر هم بخورد آن چینه را باز بصد سختی طپیدن کرد آغاز
همه بالش ببرید و پرش کند که تا با او بماند بوک یک چند
ز هر سویی درآمد لشگر شاه بدان سان باز را دیدند ناگاه
بشه گفتند کار پیرزن باز که چون سرگشته شد زان پیرزن باز
شهش گفتا چه گویم با چنین کس جوابش اینچ او کردست این بس
الا ای خواب خوش برده زنازت بدست پیرزن افتاده بازت
مرا صبرست تا این باز ناگاه بصد غیرت رسد با حضرت شاه
بپیش شه ندانم تا چه گویی تو این دم خفتهٔ فردا چه گوئی

## ۵۹ ـ المقاله الثانی عشر

الاای سر بغفلت در نهاده بدنیا دین خود بر باد داده
که گفتنت داوری کن یا فلک تو جگر خون کن ز مشتی بی نمک تو
ترا اندوه نان و جامه تا کی ترا از نام و ننگ عامه تا کی
ز بس کاندیشه بیهوده کردی نهاد خویش را فرسوده کردی
نهاد خویش قربان کن بتسلیم بپیش این سخن بنشین بتعلیم

ز سر در ابجد معنی درآموز — ز نور شرع شمع دل برافروز
بسوزان نیم شب این سقف شب رنگ — برون پر زین کبوتر خانه تنگ
گر آید شربت غیبی بحلقت — نماند نیز نام و ننگ خلقت
ترا با مال دنیا دین بباید — چنانکت آن بباید این بباید
تو دین جویی دل از دنیا شده مست — ندانی کین فراهم ندهدت دست
دل تو در دو رویی شد گرفتار — تو ماندی زیر کوه عجب و پندار
یکی رویت بدنیا کردهٔ تو — دگر رویت بدین آوردهٔ تو
بترک این دو رویی گوی آخر — یکی را بس بود یک روی آخر
دلت را از دو رویی شین باشد — که شر الناس ذوالوجهین باشد

## ۶۰ - الحکایه و التمثیل

یکی دیوانهٔ استاد در کوی — جهانی خلق می رفتند هر سوی
فغان برداشت این دیوانه ناگاه — که از یک سوی باید رفت و یک راه
بهر سویی چرا باید دویدن — بصد سو هیچ جا نتوان رسیدن
تویی با یک دل ای مسکین و صد یار — بیک دل چون توانی کرد صد کار
چو در یک دل بود صد گونه کارت — تو صد دل باش اندر عشق یارت

## ۶۱ - الحکایه و التمثیل

بر محمود شد دیوانهٔ خوار — که هستم بر ایازت عاشق زار
بدو محمود گفت ای خوار مانده — ز بهر لقمهٔ غم خوار مانده
همه عالم مرا زیر نگین است — که ملک من همه روی زمین است
شمار لشگرم سیصد هزار است — سلاح و اسب و گنجم بی شمارست
بر من چارصد پیل است دربند — ندیمان و حکیمان هنرمند
منش با این همه می دوست دارم — همه مغزم نه چون تو پوست دارم
مراست این ملکت و این کامکاری — من این دارم که گفتم تو چه داری
بخندید آن زمان دیوانه و گفت — که نتوانی بگل خورشید بنهفت
تو ای غافل کژی در عشق و من راست — ز دیوانه شنو شاها سخن راست
منم بس گرسنه تو سیر نانی — مرا بی هیچ شک دیوانه خوانی
هم اکنون آتش عشقم بیک راه — بسوزد جمله ملکت بیک آه
ندارد عشق تو با عشق من کار — تو عاشق نیستی هستی جهاندار
بدل چون عاشق صد چیز باشی — نباشی مرد عاشق حیز باشی
مرا در دل چو نه کارست و نه بار — همه دل داد وام او بیک بار
همه دل عاشق روی ایاس است — هنوزش بندهٔ ناحق شناس است
یکی نیکو مثل زد پیر هندو — که این و آن نیاید راست هر دو
چو آن خر بنده بر یک خر نشستی — دگر خر را رسن بر دست بستی
ترا دل در دو خر بینم نهاده — نترسی کز دو خر مانی پیاده
بصد نوعت بگفتم شرح این راه — ولی نیست از یکی جان تو آگاه
دلت گر زین همه حرفی شنودی — بچندینی سخن حاجت نبودی
خللها زین همه دلهای مردست — که دلها را هوا از راه بردست
همه بر ناخنی بتوان نبشتش — ولی آسان بر او نتوان گذشتن
زهی اسرار ما اسرار دان کو — یکی بیننده داننده جان کو
هزاران جان فدای آن عظیمی — کزین اسرار می یابد نسیمی
کسی کو علم لوت و لات داند — بلاشک این سخن طامات داند
ز چشم کور بینایی نیاید — که از خفاش جویایی نیاید
فلک این را یکایک کرده دارد — عجایبها بسی در پرده دارد
نه چندانست در پرده شگفتش — که بر انگشت بتوانی گرفتش
بزیر پرده بی حد راز دارد — نمی گوید یکی و آواز داد
بسی سر رشتهٔ این راز جستم — ندیدم گر چه عمری باز جستم

بپیش زیر کان نامبردار | درین اندیشه ها کردیم بسیرا
نه آن راز نهانی روی بنمود | نه مقصودی سر یک موی بنمود
مگر این راز اینجا گفتنی نیست | در اسرار اینجا سفتنی نیست

## ۶۲ - الحکایه و التمثیل

غلامی با طبق می رفت خاموش | طبق را سر بپوشیده بسرپوش
یکی گفتش چه داری بر طبق تو | مکن کژی بگو با من بحق تو
غلامش گفت ای سرگشته خاموش | چرا پوشیده اند این بر تو سر پوش
ز روی عقل اگر بایستی این راز | که تو دانستیی بودی سرش باز
که می داند که چرخ سالخورده | چه می سازد بزیر هفت پرده
سپهر بوالعجب زو پر شگفت است | که یک یک دوره او ناگرفتست
بپیش چار طاق هفت پوشش | بدین بارو که یارد کرد کوشش
فلک را کیسه پردازیست پیوست | که کارش بوالعجب بازیست پیوست
ز پرگاری که در بر می بگردد | ز بس سرگشتگی سر می بگردد
که داند کین فلکها را چه دورست | نهان در زیر هر دورش چه جورست
ازین گلشن که گلهاش از ستاره ست | چو بی کاران نصیب ما نظاره ست
بداند هرک دارد در هنر دست | که او را جز روش کاری دگر هست
فلک جستی بسی زد در تک و تاز | نیافت از هیچ سو گم کرده را باز

## ۶۳ - الحکایه و التمثیل

حکیمی را یکی زر در بدل زد | حکیم اندر حق او این مثل زد
که در دامت چنان آرم بمردی | که بر یک جست ده گردم بگردی
زهی هیبت که گردون یک اثر دید | که بر یک جست چندینی بگردید
اگر صد قرن دیگر زود گردد | چو از دودیست هم در دودگردد
جهان را گر فراز و گر فرو دست | گل تیره ست یا دود کبودست
فلک گر دیر گر زودست گردان | میان این گل ودودست گردان
بدین پرقوتی که افلاک گردد | کجا از بهر مشتی خاک گردد
چنین جرمی عظیم القداری دوست | نگردد از پی مشتی رگ و پوست
چنین دریا بما عاجز نگردد | ز بهر شب نمی هرگز نگردد
مگس پنداشت کان قصاب دمساز | برای او در دکان کند باز
چه می گویم عجب نیست از خدایی | که بهر دانه راند آسیابی
فلک گردان ز بهر جان پاکست | نه از بهر کفی آبست و خاکست
قدم در نه درین ره همچو مردان | که خدمت کار تست این چرخ گردان
ولیکن روز کی چندی جهاندار | درین حبس زمین کردت گرفتار
که تا چون بگذری زین حبس فانی | تمامت قدر آن گلشن بدانی
از آن کانی که جانها گوهر اوست | فلک از دیر گه خاک دراوست
فلک در جنب آن کان اصل گردیست | که آن کانرافلک چون لاژوردیست
چو در فهم گهر جان می کنی تو | چگونه فهم آن کان می کنی تو
بسی کوکب که بر چرخ برین است | صد و ده بار مهتر از زمینست
بباید سی هزاران سال از آغاز | که تا هر یک بجای خود رسد باز
اگر سنگی بیندازی از افلاک | بپانصد سال افتد بر سر خاک
زمین در جنب این نه سقف مینا | چو خشخاشی بود بر روی دریا
ببین تا توازین خشخاش چندی | سزد گر بر بروت خود بخندی
چو خشخاشی همی پوشی توازناز | کجا یابی تو این خشخاش را باز
توزین خشخاش کی آگاه کردی | که سی سوراخ در خشخاش کردی
ازین نه چار طاق پر ستاره | بتو نرسد مگر لختی نظاره

## ۶۴ - الحکایه و التمثیل

مگر می کرد درویشی نگاهی / درین دریای پر در الهی
کواکب دید چون در شب افروز / که شب از نور ایشان بود چون روز
تو گفتی اختران استاده اندی / زفان با خاکیان بگشاده اندی
که هان ای غافلان هشیار باشید / برین درگه شبی بیدار باشید
چرا چندین سر اندر خواب دارید / که تا روز قیامت خواب دارید
رخ درویش بی دل زان نظاره / ز چشم درفشان شد پر ستاره
خوشش آمد سپهر گوژ رفتار / زبان بگشاد چون بلبل بگفتار
که یا رب بام زندانت چنین است / که گویی چون نگارستان چین است
ندانم بام استانت چه سانست / که زندان تو باری بوستانست
ولی بر بام این زندان ستاره / ز خلقان عمر دزدد اشکاره
چو این زندان بجانی مزد داریم / از آن بر بام زندان دزد داریم
ز دیری گاه من در بند آنم / که سحر صحن گردون بازدانم
که تافت از بیخ و بار هفت طارم / خروش و گریهٔ طفلان انجم
دمی این جوز زرین ستاره / برین گنبد نشد سیر از نظاله
مگر ما را درین ره طفل دانند / که چندین جوز بر گنبد فشانند
بگو تا کی حلال سعر گردون / نماید هر شبی لعبی دگرگون
گهی مه در دق و گاهی در آماس / گهی گشته سپر گاهی شده داس
گهی در خوشه چون از سیم داسی / گهر در گاو چون زرین خراسی
که داند کین کله داران افلاک / کمر بسته چرا گردند در خاک
که داند کین هزاران مهره زرین / چرا گردند در نه حقه چندین
درین دریا چرا غواص گشتند / سماعی نیست چون رقاص گشتند
نه پی شان از طواف خود بگیرد / نه دل شان از مصاف خود بگیرد
مشعبدوار تا کی مهره بازند / درین نه حقه بر هم چند تازند
هزاران بار برگشتند بر هم / یکی افزون نمی گردد یکی کم
طریقی مشگل و کاری شگرفست / دلم ز اندیشهٔ این خون گرفتست
دمی زیشان یکی از پای ننشست / که تا خود کی دهد مقصودشان دست
دلی پر شوق می گردند عاجز / ز گردش می نیاسایند هرگز
خموشانند سر در ره نهاده / زفان ببریده و در ره فتاده
همه چون صوفیان خرقه پوشند / ز بی خویشی درآن خوشی خموشند
در آن گردش نه مستند و نه هشیار / نه در خوابند زان حالت نه بیدار
شبان روزی از آن در جست و جویند / که تا محشر بجان جویای اویند
تو شب خوش خفته ایشان در ره او / همی بوسند خاک درگه او
دلا حاصل کن آخر تیز بینی / ترا تا چند ازین آویز کینی
چه می گویی که این بتهای زرین / ازین گشتن چه می جویند چندین
برو از روی بتها دیده بردار / سر بت را فرو گردان نگوساز
چو ابراهیم بتها بر زمین زن / نفس از لا احب الآفلین زن
ترا با آفرینش نیست کاری / که باشی در همه عالم تو باری
ترا با حکمت یزدان چه کارست / مزن دم گرنه جانت زیر دارست
اگر صد سال در اندیشه باشی / گیاه خشک و باد بیشه باشی
اگر مقصود کس رادست دادی / ز نادانی ز ره باز اوفتادی
شدی از جست و جویی باکناری / نماندی رونقی درهیچ کاری
چو نشناسی سر مویی ز اسرار / بنادانی چه گردی گرد این کار
ترا خاموشی و صبربست راهی / نخواهی یافت به زین دست گاهی
مکن با سر این معنی دلیری / که چون موری شوی گر نره شیری
یقین دانم که بسیاری برنجی / که رعشه داری و سیماب سنجی

تو هرگز هیچ شطرنجی نبردی — بشطرنج اندرون رنجی نبردی
چو تو شطرنج بازی می ندانی — از آن از یک دو بازی می بمانی
چه دانی تو که رخ چندان چرا رفت — شه از هر سوی سرگردان چرا رفت
ز یک سو اسب بینی رخ نهاده — ز یک سو پیل برگردن فتاده
پیاده چون ببینی بر کناره — که فرزین شد ترا گیرد سواره
ذراعی نیست آخر نطع شطرنج — که تو دروی فروماندی بصد رنج
برین نطعی که در چشم است خردت — نمی دانی که تا در چیست بردت
چنین نطعی که بحر سرنگونست — چه دانی لعبهای او که چونست
تو صد بازی کجا از پیش بینی — که تو نه پس روی نه پیش بینی
چو لعب نطع شطرنجی ندانی — ز لعب چرخ بی شک خیره مانی
ز یک سو خرمن زر که کشان را — ز یک سو دانه زر آسمان را
دو مرغ اندر پی دانه دویده — عددشان شش یکی زیشان پریده
ز گندم خوشه بر خرمن رسیده — دو دهقان گاو در خرمن کشیده
ترازویی بگندم کرده بازو — جوی ناسخته هرگز آن ترازو
بدریا درفکنده دلوی از چنگ — برآورده ازو ماهی و خرچنگ
بره با بز شده سوی چراگاه — بنخجیر آمدی شیری ز روباه
کمان بر شیر دهقان برگشاده — بره دو پای بر کژدم نهاده
چو تودهقانی و گردون نگری — برو تن زن بگرد این چه گردی
بره جان و دلت بریان بسی کرد — بره بریانیی زین سان بسی کرد
چو گاو از خشم با تو در سروشد — چرا خواهی تو ریش گاو اوشد
چو جوزا از تو چون برنا کمر جست — برین پستی ازو نتوان کمر بست
بزیر چنگ خرچنگ اندری تو — از آن هر ساعتی واپس تری تو
تو این دم در دهان شیر اسیری — چه دانی زانک این دم شیرگیری
ز خوشه دانهٔ بی غم نبینی — که یک جو ندهدت بی خوشه چینی
چو سنجد در ترازو زور بازوت — که برد او از تنور اندر ترازوت
بکژدم چون توان ظن نکو برد — که او خود کژدم زنده فرو برد
کمان گر در زه آید برد جانت — چو زه بر تو کشد ناگه کمانت
ز بز بازی بز چشم تو خیرست — سر بز دار این بز گرحظیره ست
چو دلوت گفت در دلو آی بر ماه — چو دلوی زین رسن رفتی فرو چاه
بموری در کف ماهی اسیری — که تو چون ماهی هنگامه گیری
چه دانی لعب چرخ بوالعجب باز — برو انگشت حیرت نه بلب باز
کناری گیر زین نطع مزین — چه می ریزی میان ریگ روغن
دلت در سیر نطع چرخ بستی — برو دنبال زن بر ریک و رستی
ز نطع چرخ درمانی علی القطع — برو بر ریگ رو تا چندازین نطع
برین نطع زمینت بیم جانست — که دم چون ریگ در شیشه روانست
برین نطع زمین منشین بشاهی — که تو بر ریگ گرمی همچو ماهی
فلک نطع و زمین ریگست هر روز — برآرد تیغ خورشید جهان سوز
ز نطع و ریگ دل نومید داری — که بر سر تیغ زن خورشید داری
بآخر چون نه اهل این سرایی — میان نطع و ریگ از سر برآیی
ز حیرت گرچه در دردسری تو — مده بر باد سر را سرسری تو

## ۶۵ - الحکایه و التمثیل

شنودم من که غولی روستایی — بشهر آمد بدست بی نوایی
ندیده بود اندر ده مناره — تعجب کرد و آمد در نظاره
یکی را گفت این نیکو درختیست — همانا دست کشت نیک بختیست
بگو تیمار دار کار این کیست — کجا شد برگ این و بار این چیست
جواب او چنین گفتند در حال — که این بارآورد طنگی بهر سال

کسی را دردسرگرهست و سخت است همه داروش طنگ این درخت است
بسی بگریست مرد از بی نوایی که مرد از دردسر این روستایی
برو گفتند برشو طنک کن باز که تا بی دردسر گردی سرافراز
سلیم القلب بر روی مناره روان شد عالمی در وی نظاره
چو نیمی بر شد آن بی پا و بی دست فرو افتاد و گردن خرد بشکست
بنادانی چنین پاکیزه استاد ز بهر درد سر سرداد برباد
ز بس کان بی سر و بن درد سر برد سر دردش نبود از دردسرمرد
از آن سر داد بر باد آشکاره که مسجد برد برتر از مناره
الا ای چون الف افتاده بر هیچ برونت چون مناره اندرون هیچ
میان بستی چو موری لنگ در راه که برمویی روان گردی سوی ماه
ترا در راه چندان تفت و بادست که پیل از وی بگردن برفتادست
چنین بادیت در راه و تو چون مور بمویی می شوی برمه زهی کور
چه اگر اعمی بسی از خود بلافد بشب در چاه مویی چون شکافد
چه جوی چون نیابی خویش را باز چه بنشینی بجوی از خویشتن راز
همه بر تو تو برهیچی زهی کار بگو چونست بر هیچ این همه بار
توی و تو نه آن طرفه معجون نه هیچی تو نه از هیچی تو بیرون

## ۶۶ ـ الحکایه و التمثیل

چنین گفتست آن پیرپر اسرار که نه گم می شوی تو نه پدیدار
اگر چون عرش اعلاگردی از عز بهیچت برنمی گیرند هرگز
وگر چون ذره ای گردی بخردی چنین گفت او که هم گم می نگردی
چه می خواهی چه می گوئی کجایی سخن از دوغ گوی ای روستایی

## ۶۷ ـ الحکایه و التمثیل

بمنبر بر امامی نغز گفتار ز هر نوعی سخن می گفت بسیار
یکی دیوانه گفتش چه می گویی ز چندین گفت آخر می چه جویی
جوابش داد حالی مرد هشیار که چل سالست تا می گویم اسرار
بهر مجلس یکی غسلی بیارم چنین مجلس چرا آخر ندارم
جوابش داد آن مجنون مفلس که چل سال دگرمی گوی مجلس
همی کن غسل و این اسرار می گوی گهی قرآن و گه اخبار می گوی
چو سال تو رسد از چل به هشتاد بنزدیک من آی آنگه چون باد
کواره با خود آر ای دوغ خواره که با دوغت کنم اندر کواره
بعمری این کواره بافتی تو ولیکن دوغ در وی یافتی تو
سبد در آب داری می ندانی سر اندر خواب داری می ندانی
بسی خورشید اندر دشت تابد ولیکن دشت او را درنیابد
مرا صبرست تا این طبل پر باد دریده گردد و بی بانگ و فریاد
اگر بینا شود چشمت باسرار نماند عالم ودیار و آثار

## ۶۸ ـ الحکایه و التمثیل

شبی آن پیر زاری کرد بسیار که یارب این حجاب از پیش بردار
حجابش چون نماندواو فرو دید دو عالم چون پیازی تو بتودید
بهر تویی جهانی پر رونده چه بر پهلو چه بر سر چه پرنده
گروهی سر نه، بی سر می دویدند گروهی پرنه، بی پر می پریدند
گروهی جمله را در برگرفته گروهی لوح را از سر گرفته
جهانی دید از هر گونه مردم شده هر یک ازیشان در رهی گم
چو پیر آن دید از هش رفت بیرون ز بیهوشی افتاد و خفت در خون
بماند اندر عجایب روزگاری که در پرده عجایب دیدکاری
چو عمری زین برآمد پیر هشیار ز حق درخواست آن عالم دگربار

حجاب از پیش چشم پیر برخاست — ندید از کس خیالی از چپ و راست
ز چندان خلق تن گم دید و جان نی — اثر پیدا نه و نام و نشان نی
بزاری گفت ای دانندهٔ راز — کجا شد خلق با چندان تک و تاز
خطاب آمد ز دار الملک اسرار — که پیدا نیست اندر دار دیار
نمودی بود کایشان می نمودند — نماند آن هم که بس نابود بودند
سراب دور همچون آب دیدی — بمردی تشنه چون آنجا رسیدی
دو عالم موم دست قدرت ماست — کل از قدرت بگردد قدرت از خواست
اگر خواهیم در یک طرفه العین — پدید آریم در هر ذره کونین
اگرنه در فرو بندیم محکم — چو ما هستیم مه عالم مه آدم
عزیزا در نگر تا بی نیازی — چگونه جان ما دارد ببازی
ببین تا خود و شاق لاابالی — چه سان می آید از اوج تعالی
کسی داند شدن در قرب آن اوج — که فقر او چو دریا می زند موج
فقیر آنست اندر عالم پیر — که چون آن طفل نستاند بجز شیر

## ۶۹ - الحکایه و التمثیل

چنین گفتست آن دریای پر نور — که خاک او بخرقانست مستور
که در عالم فقیر آنست کامل — که اندر فقر خود باشد سیه دل
بگویم با تو این معنی مکن جنگ — که تا نبود پس از رنگ سیه رنگ
سواد وجه فقر آید بدارین — نسنجد ذره ای در فقر کونین
چه می گویم که یک تن چون پیمبر — نیابد فقر کلی رنج کم بر
مرا کار تو می آید ببازی — که با اسپان تازی لاشه بازی
مزن دم چون نبی درخورد این راز — تن اندر کار ده با وقت می ساز
بگرد پردهٔ اسرار کم گرد — که نبود مرد این اسرار هر مرد
نیابی در دریای معانی — وگر یابی هم آنجا غرقه مانی
کسی کو کنه این اسرار جوید — کلید گنج در بازار جوید
چو پی گم کرده اند از راه اسرار — چگونه پی بری ای مرد هشیار
کسی کین راز پی برد از نهانی — هم او گم کرد پی تو تا ندانی
بماندی گوش بر در، چشم بر راه — ببر پی تا بیابی پیر آگاه
اگر خواهی که در را باز یابی — بعجز اقرار ده تا بازیابی
قبای راز بر بالای جان نیست — که جان را ازچنین رازی نهان نیست
کسی کور در این اسرار بشناخت — همان در را بدین دریا درانداخت
درین دریا گهرهای معانی — که می داند بگو تا تو بدانی
بپنجه سال چون شد سوزنی راست — کنون آن سوزن اندر قعر دریاست
بسی سکان درین دریا باستاد — چو آب از سر بشد در قعر افتاد
بسی سودای این تقویم پختیم — هنوز از خام کاری نیم پختیم
بسی گفتیم کز اهل درونیم — هنوز از ابلهی از در برونیم
بسی اندوه گوناگون بخوردیم — بسی برخاک خفته خون بخوردیم
بسی چون عنکبوتان خانه رفتیم — بسی همچون مگس افسانه گفتیم
بهر پرکان کسی پرد پریدیم — بهر تک کان کسی بدود دویدیم
گهی با رند در می خانه بودیم — گهی رخ در در بت خانه سودیم
گهی زنار ترسایان ببستیم — گهی در دیر ترسایان نشستیم
گهی با کافران در جنگ بودیم — گهی با آتش اندر سنگ بودیم
گهی سجاده بر دوش اوفکندیم — گهی در بحر دل جوش افکندیم
گهی اندر چله سی پاره خواندیم — گهی چون وحشیان آواره ماندیم
گهی با کوف در ویرانه بودیم — گهی با صوف در کاشانه بودیم
گهی در خاره دل پر خار کردیم — گهی در دشت جان ایثار کردیم
گهی سر بر زانو نهادم — گهی در های و هوی هو فتادیم

گهی از فخر فوق عرش رفتیم — گهی از عار تحت عرش خفتیم
گهی با باز جان پرواز کردیم — گهی صد در بآهی باز کردیم
گهی بوده گهی نابوده بودیم — گهی کشتیم و گه هیچی درودیم
بسی در پویهٔ این راز گشتیم — کنون بر ناامیدی باز گشتیم
بسی مردی بکردیم و چخیدیم — کنون نادیده بویی ناپدیدیم
بسی این راه را از سر گرفتیم — کنون این نیز بر دیگرگرفتیم
بسی سیلی و ماه و سال خوردیم — قدحها زهر مالامال خوردیم
بسی گفتیم دل آرام نگرفت — بسی رفتیم ره انجام نگرفت

کنون رفت آنک حرف از خویش خواندیم
که ناپروای کار خویش ماندیم

## ۷۰ - الحکایه والتمثیل

بر آن پیر زن شد مرد مهجور — که برگو سرگذشتی گفت هین دور
سرکس می ندارم این زمان من — که سرگم کرده اند این ریسمان من
ببین چندین طلب کار دگرگون — زفان ببریده و سر داده بیرون
چه گویم چون زفان این ندارم — دلم خون گشت جان این ندارم
فلک گرچه بسی بربوک بشتافت — لباس سوک یافت از دردنایافت
چه گر کوه این حقیقت را کمر بست — بریخت آخر که بادش بود در دست
چو دریا هرک زینجا قطرهٔ برد — ز رنج تشنگی هم خشک لب مرد
اگر خورشید گویم با رخی زرد — شود در کوش هر شب هم بدین درد
اگر ماهست می بینی که هر ماه — سپر بندازد از حیرت درین راه
زمین خود خاک بر سر دارد از غم — فلک سرگشته در افسوس و ماتم
دهان آلوده عرش و در شکم هیچ — گرفته لوح لوح از سر قلم هیچ

## ۷۱ - الحکایه و التمثیل

عزیزی گفت از عرش دلفروز — خطاب آید بخاک تیر هر روز
که آخر از خدا آنجا خبر نیست — خبر ده زانکه نتوان بی خبر زیست
همه حیران و سرگردان بماندیم — درین وادی بی پایان بماندیم
که می داند که حال رفتگان چیست — بخاک اندر خیال خفتگان چیست
همه رفتند پر سودا دماغی — فرو مردند چون روشن چراغی
همه چون حلقه بر درماندگانیم — همه در کار خود درماندگانیم
زهی دردی که درمانی ندارد — زهی راهی که پایانی ندارد
بیک ره هیچ کس را هیچ ره نیست — که جز در پایه بودن دست گه نیست

که داند تا چه شربتهای پر زهر
بکام ما فرود آمد ازین قهر

## ۷۲ - المقاله الثالث عشر

من مسکین بسی بیدار بودم — بعمری در پی این کار بودم
درین دریا بسی کشتی براندم — بآخر رخت در دریا فشاندم
درین اندیشه بودم سالها من — بسی معلوم کردم حالها من
همه گر پس رو و گر پیش واپند — درین حیرت برابر می نمایند
کس اگه نیست از سر الهی — اسیرانیم از مه تا بماهی
چو علم غیت علم غیب دانست — چنین پنهان بزیر پرده زانست
عجایب قصه و پوشیده کاریست — در این اندیشه ام من روزگاریست
کنون بنشستم از چندین تک و تاز — که این وادی ندارد هیچ بن باز
بنا خن مدتی این کان بکندم — ندیدم هیچ چندین جان بکندم
بکام دل دمی نغنوده ام من — درین غم بوده ام تا بوده ام من

چو محنت نامهٔ گردون بخواندم ز یک یک مژه جوی خون براندم
دمی دم نازده فرسوده گشتم شبی نابوده خوش نابوده گشتم
گسسته بیخ این نیلی حصارم شکسته شاخ دور روزگارم
دلم در روز بازار زمانه نزدتیر مرادی بر نشانه
اگر یک جام نوش از دهر خوردم هزاران شربت پر زهر خوردم
بخون دل بسر بردم همه عمر دمی خوش برنیاوردم همه عمر
همی اندر همه عمرم نشد راست زمانی آن چنانم دل همی خواست
گر اول رونقی بگرفت حالم گرفت آخر ولی از جان ملالم
قلم چون رفت از کاغذ چه خیزد بر آن بنشسته ام تا خود چه خیزد
چنان سرگشتهٔ این گوژ پشتم که خود را هم بدست خود بکشتم
جهانا هر چه بتوانی ز خواری بکن با من زهی نا سازگاری
جهنا مهلتم ده تا زمانی فرو گریم ز دست تو جهانی
کما بیشی من پیداست آخر ز خون من چه خواهد خاست آخر
جهان از مرگ من ماتم نگیرد ز مشتی استخوان عالم نگیرد
اگر درد دل خود سر دهم باز بانجامی نینجامد ز آغاز
چو دردم هیچ درمانی ندارد سرش بر نه که پایانی ندارد
ز خود چندین سخن تا چند رانم چو می دانم که چیزی می ندانم
کیم من هیچکس و ز هیچ کس کم گناه افزون و طاعت هر نفس کم
زدین از پس ز دنیا پیش مانده بسان کافر درویش مانده
دماغی پر، دلی ناپای بر جای بگردم هر، نفس آنگه بصد رای
زمانی اشک ریزم در مناجات زمانی درد نوشم در خرابات
نه مرد خرقه ام نه مرد زنار گهم مسجد بود گاهیم زنار
نه یک تن را نه خود را می بشایم نه نیکو را نه بد را می بشایم
بچیزی کان نیرزد یک پشیزم فرو دادم همه عمر عزیزم
دریغا درهوس عمرم تلف شد که عمر از ننگ چون من ناخلف شد
همه دودی ز ایوانم برآمد همه چیزی ز دیوانم برآمد
چو شیرم گشت مویم در نظاره هنوز از حرص هستم شیرخواره
بدل سختم ولی در کار سستم بسی رفتم بر آن گام نخستم

## ۷۳ - الحکایه و التمثیل

خراسی دید روزی پیر خسته که می گردید اشتر چشم بسته
بزد یک نعره و در جوش آمد که تا دیری از آن باهوش آمد
بیاران گفت کین سرگشته اشتر زفان حال بگشاد از دلی پر
که رفتم از سحرگه تا شبانگاه مگر گفتم زپس کردم بسی راه
چو بگشادند چشمم شد درستم که چندین رفته بر گام نخستم
بر آن گام نخستینم جمله اسیر رسم و آیینم جمله
بقای ما بلای ماست ما را که راحت در فنای ماست ما را
اگر شادیست ما گر غم از ماست که بر ما هرچ می آید هم ازماست
چه بودی گر وجود ما نبودی دریغا کز دریغا نیست سودی
وجود جان بمرگ تن نیرزد که عمری زیستن مردن نیرزد
بلاشک هستی ما پستی ماست که ما را نیستی از هستی ماست
اگر هستی ما نابوده بودی ز چندین نیستی آسوده بودی
من حیران کزین محنت حزینم شبان روزی ز دیری گه چنینم
همه کام دلم از خود فنانیست که در عین فنا عین بقانیست
دلم خوانی ای ساقی تو دانی مرا فانی مکن باقی تو دانی
ز رشک برق جانم دود گیرد که دیر آمد پدید و زود میرد
در هر پیر زن می زد پیمبر که ای زن در دعا یادم آورد

ببین تا خود چه کاری سخت افتاد
که خواهد آفتاب از ذره فریاد
یقین می دان که شیران شکاری
درین ره خواستند از موریاری
همی درمان تو نابودن تست
بنابودن فرو آسودن تست
چه راحت بیش از آن دانی و چه ناز
که فانی گردی و از خود رهی باز
فنا بودی فنایی شو ز هستی
که چون از خود فنا گشتی برستی
نه گل بی خار ونه می بی خمارست
ترا با تو توی بسیار کارست
بجز تو دشمن تو هیچ کس نیست
که دشمن هیچ کس را هم نفس نیست
ترا با تو چو چیزی در میانست
کناری گیر کاینجا بیم جانست
چه وادیست این که هرگامیست پرچاه
چه دریاست این که ما رانست بر راه
درین دریا نه تن نه جان پدیدست
نه سر پیدا و نه پایان پدیدست
گر افریدون و گر افراسیابی
درین دریا تو هم یک قطره آبی
اگر بادی ز خرمن برد کاهی
چرا می داری این ماتم بماهی
چو دهقانان دین را نیز مرگیست
درین دریا چه جای کاه برگیست
باستغنا نگر گرمی ندانی
غم کاهی مخور ای کاهدانی
عزیزا بی تو گنجی پادشایی
برای خویشتن بنهاد جایی
اگر رأیش بود بردارد آن گنج
وگرنه هم چنان بگذارد آن گنج
چرا چندین فضولی می کنی تو
ظلومی و جهولی می کنی تو
ترا بهر چه می باید خبر داشت
که آن گنج از چه بنهاد از چه برداشت
جو تو اندر میان آن نبودی
زمانی کاردان آن نبودی
چو شه گنجی که خود بنهاد برداشت
چرا پس خواجه این فریاد برداشت
مزن دم گرچه عمر تو عزیزست
که اکنون نوبت یک قوم نیزست
جهان سبز گلشن کشت زاریست
که گه دروی خزان گه نوبهاریست
چو تخمی کشته شد دیگر دمیدست
چو این یک بدروند آن یک رسیدست
چو برسیدند و روزی چند بودند
چو تخمی زیر چرخ چرخ سودند
بدین سانست کردار زمانه
یکی را باش گر هستی یگانه

## ۷۴ - المقاله الرابع عشر

خوش است این کهنه دیر پرفسانه
اگر نه مردنستی در میانه
درین محنت سرا اینست ماتم
که ما را می بنگذارند با هم
خوشستی زندگانی و کیستی
اگر نه مرگ ناخوش درپیستی
نشاط ار هست بی دوران غم نیست
وجود ار هست بی خوف عدم نیست
خوشی جویی ز عالم سرکشی را
ز عالم نیست دورانی خوشی را
شراب خوش گوارش آتشی دان
سراسر خوشی او ناخوشی دان
گلاب و مشک عالم اشک و خونست
خوشی جستن ز اشک و خون جنونست
کسی کو بوی عودش خوش شنودست
چه خوش است آنکه خود در اصل دودست
ترا گر اطلس است اینجا گراکسون
لعاب کرمی است آن این چه افسون
اگرچه انگبین خوش طعم و شیرینست
ولیکن فضلهٔ زنبور مسکینست
ترا اینجا سر بزمی نماند
که سگ در دیده قندزمی نماید
لعاب کرم را دادی بخون رنگ
که آمد اطلس رومیم در چنگ
گرت بادی خوش آید از زمانه
کند پر خاکت آخر چشم خانه
اگر تو زیرکی خواهی زمانی
نیابی زیرکی را بی زیانی
چو جوزی بشکنی بخت آزمایی
نبینی هیچ مغز آنجا چرایی
شوی صد بار در دریا نگوسار
نیابی در و ریگ آری بخروار
زنی صد گونه میتین گران سنگ
که تا یک جو برون آری از آن سنگ
چو تو از سنگ زرزین سان ستانی
بمشتت خرج باید کرد دانی
گرش گنجی بود هرگز نیابی
که نتوان گشت عمری در خرابی

درین گلشن اگر صد روی از بار شود چون خار پشتی دستت ازخار
ز جوشن دادنش در دست بادست که آن جوشن بماهی نیز دادست
چه سود ار آردت صد تیغ در بر که کبک کوه را تیغ است بر سر
گرت بخشد کمر چه تو چه موری که هر دو زین کمر هستند عوری
ورت بخشد کله چه تو چه آن باز که هر دو زین کله هستند جان باز
کله بر فرق زان می داردت سوک که بس مرده دلی زنده شوی بوک
برو بفکن کلاه و برگ ره گیر چو داری شعر سر ترک کله گیر
اگر تاجت دهد آن هم فسوس است که یعنی او شریک آن خروس است
چو تو پیکی کنی مانند هدهد کند صد ریش خندت تاج لابد
مکن چندین عتاب ار تخت یابی که تختی نیز می باید عتابی
ترا هم چون عتابی تخت چندست عتابی را چه تخت آن تخت بندست
زهی شد در گلویت گر زهت کرد که آماسی بود گر فربهت کرد
گرینجا سرخ رویی آیدت خوش دمیدن بایدت چون زرگر آتش
چو در آن آب از چشمت بریزد که تا برخیزد آتش یا نخیزد
چولاله سرخ رویی بایدت زود سیه دل تر ز لاله بایدت بود
ز سیر و گرسنه جز غم ندیدی جهان گر سیر دیدی هم ندیدی
ز عالم چشمهٔحیوان لذیذست ولی در ظلمت آن هم ناپدیدست
بدین خوبی که می بینی تو طاوس فدای یک دومیویزیست افسوس
همای عالم ار سلطان نشان است چو سگ باری کنون با استخوانست
نیابی آتشش بی آب خیری نبینی باد او بی خاک ریزی
اگر تیغ است کان راگوهری هست گهر در آهنست آن چون دهد دست
یکی خادم که کافورش بود نام سیه تر زو نیفتد زاغ در دام
دگر خادم که عنبر گویی او را خوشت ناید ز ناخوش بویی اورا
دگر خادم که جوهر اسم دارد ز خردی نه عرض نه جسم دارد
خوشی این جهان بر تو شمردم که من در زندگی زین قصه مردم

## ۷۵ - الحکایه و التمثیل

یکی پرسید از آن مجنون پرغم که رمزی بازگوی از خلق عالم
چنین گفتا که خلق این خرابه همه هستند کالوی قرابه
بنادانی چو آن حجام استاد دمی خوش می کشند از خون وزباد
سزد گراز جهان بسیارگویی که خوش وقتیست کز وی را ز جویی
سزد گر سینه پر آتش شوی زو که در وقت گرستن خوش شوی زو
برو خوشی عالم سر فرو پوش سخن در پردهٔ دل دار خاموش
بشادی از تو گر یک دم برآید پی یک شادیت صد غم درآید
وصالی بی فراقی قسم کس نیست که گل بی خار و شکر بی مگس نیست
جهان بی وفا نوری ندارد دمی بی ماتمی سودی ندارد
اگر سیمیت بخشد سنگ باشد وگر عذریت خواهد لنگ باشد
هزاران حرف ناکامی بخوانیم که تا در عمر خودکامی برانیم
اگر کامیست در کام بلاییست وگر گنجیست زیر اژدرهاییست
اگر تختست بس نااستواریست وگر عمرست بس ناپای داریست
جهان بی وفا جای سپنج است ز مرکز تا محیط اندوه و رنج است
نمی دانم کسی را بی غمی من که تا دستی درو مالم دهی من
چو هست و نیز می آید غم و بار نه ونیزم همی آید غم کار
اگر آدم نخوردی گندمی را کجا بودی جوی غم مردمی را
بسیصد سال آدم مانده غم ناک ز بهر گندمی خون ریخت بر خاک
پدر او بود واصل او بود ما را بیک گندم هدف شد صد بلا را
اگر تو لقمه ای خواهی بشادی محالست این که از آدم بزادی

چو او را گندمی بی صد بلا نیست
ترا هم لقمهٔ بی غم روانیست
برو تن در غم بارگران ده
بسی جان کن چو جان خواهند جان ده
نمی بینم ترا آن مردی و زور
که برگردون روی نارفته باگور
اگر زیر و زبر گردانی افلاک
نمی آرد کسی یاد از کفی خاک
چه خیزد از تو ای افتاده در دام
صبوری کن صبوری و بیارام
که گفتت کآتشی درخویشتن زن
مکن خاک از سر خود باز تن زن
برو گر عاقلی نظارگی باش
وگر دیوانه ای یک بارگی باش
چو مقصودی نمی بینی ازین تو
چنین تا کی زنی سر بر زمین تو
مزن سر بر زمین ای مرد غمناک
که سر بر خشت خواهی بود در خاک
مزن بر روی این گردون ناساز
که هم گردون بروی تو زند باز
چخیدن هم چو آتش کی بود سود
که بیرون آید از هر روزن این دود
نچخ چندین چو ناکام اوفتادی
فرو ده تن چو در دام اوفتادی
جگرخواری دل مست جگرخوار
که کس را برنیامد بی جگرکار

## ۷۶ ـ الحکایه و التمثیل

شنودم کز سلف درویش حالی
هوای قلیه ای بودش بسالی
چو سیمی دست داد آن مرد درویش
سوی قصاب راه آورد در پیش
مگر قصاب ناخوش زندگانی
بدادش گوشتی چو نان که دانی
چو پیر آن گوشت الحق نه چنان دید
سراسر یا جگر یا استخوان دید
جگر خود بود یکباره دگر خواست
که کار ما نیاید بی جگر راست
دل ما غرقهٔ خون شد بیک بار
چه می خواهند زین مشتی جگر خوار
نه ما را طاقت بارگران است
نه ما را برگ بی برگی جانست
چنان غم یار ما شد در غم یار
که نیست از کار غم ما را غم کار
اگر گردون بمرگ ما کند ساز
غم عشقش کفن ازما کند باز

## ۷۷ ـ الحکایه و التمثیل

شنودم من که جایی بی دلی بود
نه از دل هم چو مابی حاصلی بود
زدندش کودکان سنگی زهر راه
تگرگی نیز پیدا گشت ناگاه
بسوی آسمان برداست سر را
که چون بردی دل این بی خبر را
تگرگ و سنگ کردی بر تنم بار
شدی تو نیز با این کودکان یار
چه می گویم برو ای غافل مست
که یار تو نیالاید بتو دست
نیی تو اهل یار و یار دورست
تو دور از کار وز تو کار دورست
یقین می دان که خورشید سرافراز
نخواهد شد بسوی کس سرانداز
بپیش آفتاب نام بردار
چه سارخک و چه پیل آید پدیدار
فراغت بین که در بنیاد کارست
مچخ کین کار ساز استادکارست
سخن در پرده گوی از پرده سازی
رها کن این خیال و پرده بازی
چو شادی نیست دل در غم فروبند
چوهم دم نیست بر لب دم فروبند
جوامردا سخن در پرده می دار
که با هر دون نشاید گفت اسرار
مرا عمریست تادر بند آنم
که تا با هم دمی رمزی برانم
نمی یابم یکی هم دم موافق
فغان زین هم نشینان منافق
اگر این کار ما از هم نشین است
عذاب دوزخ از بئس القرینست
دلا خاموش چون محرم نیابی
مزن دم زانک یک هم دم نیابی
چو مردان خوی کن دایم سه طاعت
خموشی و صبوری و قناعت
طریق مرد عزلت جوی کن ساز
اگر مردی ز مردم خوی کن باز
ترا مردان دنیا ره زنانند
مگر مردان نیند ایشان زنانند
ز یک سو باده و زیک سوی شاهد
جیان خلق چون مانی توزاهد
یکی در سور دیگر در مصیبت
زفان و دل پر از تزویر و غیبت
جهان از گفت بیهوده برآمد
همه عالم درای استر آمد

درین ره صد هزاران سر چو گوییست | چه جای کار و بار و گفت و گوییست
اگر جان گویم اندر خون بماندست | وگر تن او ز در بیرون بماندست
چو جان سر باز نشناسید از پای | چه آید زین تن افتاده بر جای
چو در خونابه می گردند جانها | چه برخیزد ز بوده استخوانها
بزرگان را رخی پر اشک خونیست | چه جای خرده گیران کنونیست
کسی کز عقل صد کل را کلاه است | ز کوری همچو می مغزان راهست
چو موسی هرک کوران را عصا شد | ز فرعونان ره پیرش خطا شد
نه چندانست در ره ره زن تو | که گر گویم بگرید دشمن تو
ضرورت می بباید شد چه پیچی | توکل کن که او داند که هیچی
براه عاشقان بر زن قدم تو | چه باشی از سگی در راه کم تو
که آن سگ چون ازین ره شمهٔ یافت | بسنگ و چوب زین ره سر نمی تافت
نمی خورد و نه یک دم خواب می کرد | نگه بانی آن اصحاب می کرد
تو گرد مرد رهی در ره فرو شو | قدم در نه فدای راه او شد
گرت گویند سر در راه ما باز | بدین شادی تو دستاراند انداز
بصد حمله سپر گر بفکنی تو | چو آن دیوانه بس تر دامنی تو

## ۷۸ - الحکایه و التمثیل

بدان دیوانه گفت آن مرد مؤمن | که هر کو شد بکعبه گشت ایمن
فراوان تن زد آن دیوانه در راه | که تا در مکه آمد پیش درگاه
هنوز از کعبه پای او بدر بود | که بربودند دستارش ز سر زود
یکی اعرابی را دید بی نور | که دستارش بتک می برد از دور
زفان بگشاد آن مجنون بگفتار | که اینک ایمنی آمد پدیدار
چو دستارم ز سر بردند بر در | میان خانه خود کی ماندم سر
نشان ایمنی بر سر پدیدست | بخانه چون روم بر در پدیدست
ولی جایی که صد سر گوی راهست | چه جای امن دستار و کلاه است
هزاران سر برین در ذره ای نیست | هزاران بحر اینجا قطره ای نیست
هزاران جان نثار افتد بر آن سر | که بربایند دستارش بر آن در
تو تا بیرون نیایی از سرو پوست | نیابی ایمنی بر درگه دوست
ز تو تاهست باقی یک سر موی | یقین می دان که نبود ایمنی روی
نشان امن این ره بی شک اینست | شب معراج واترک نفسک اینست
اگر پیدا شوی حیران بمانی | وگر پنهان شوی پنهان بمانی

## ۷۹ - الحکایه و التمثیل

عزیزی گفت من عمری درین کار | بعقد و جد در بودم گرفتار
چو پنهان می شدم من خود نبودم | چو پیدا می شدم بودم چه سودم

## ۸۰ - المقاله الخامس عشر

نکو باریست در دنیا و برگی | که درخوردست سر باریش مرگی
نکو جاییست گور تنگ و تاریک | که در باید صراطی نیز باریک
پلی نیکوست چون موی صراطی | که دوزخ باید آن پل را رباطی
تو گویی نیست چندین غم تمامت | که در باید غم روز قیامت
درین معنی مجال دم زدن نیست | همه رفتند و کس را آمدن نیست
نه کس از رفتگان دارد نشانی | نه کس دیدست زین وادی کرانی
جهانی جان درین محنت دو نیم است | که داند کین چه گردابی عظیم است
جهانی سر درین ره گوی راهست | که داند کین چه وادی سیاه است
جهانی خلق درغرقاب خونند | که می داند که زیر خاک چونند
جهان را کرده ناکرده ست جمله | که بازیبی پس پرده ست جمله

چه مقصودست چندین رنج بردن / که چون شمعی فرو خواهیم مردن
جهان بی هیچ باقی خوش سراییست / ولی چون نیست باقی این بلاییست
جهان بگذار و بگذر زین سخن زود / چو باقی نیست در باقیش کن زود
تو تا بودی ز دنیا خسته بودی / بهر ره جان کنی پیوسته بودی
نه هرگز لقمه ای بی قهر خوردی / نه هرگز شربتی بی زهر خوردی
هزاران سیل خونین بر دلت بست / که تا بادی ز عالم بر دلت جست
تو خود اندیشه کن گر کاردانی / که تا خود مرگ به یا زندگانی
هزاران غم فرو آمد برویت / که تا یک آب آمد در گلویت
همه دنیا بیک جو غم نیرزد / چه یک جو نیم ارزن هم نیرزد
غم دنیا مخور ای دوست بسیار / که در دنیا نخواهد ماند دیار
چه می نازی بدین دنیای غدار / که تو گرکس نیی گر اوست مردار
همه تخم جهان برداشته گیر / بدست آورده و بگذاشته گیر

## ۸۱ - الحکایه و التمثیل

مگر بیمار شد آن تنگ دستی / که دایم کونهٔ هیزم شکستی
بپرسش رفت غزالی بر او / نشست از پای اما بر سر او
بدو گفتا که بهتر گردی این بار / مخور غم زین جوابش داد بیمار
که بهتر گشته گیرم ای خردمند / شکسته بار دیگر کونه ای چند
چه برهم می نهی چون آخر کار / فور خواهد فتاد از هم بیک بار
ز سود خود مشود خشنود دنیا / اگر مردی زیان کن سود دنیا
یقین می دان که مرد راه آنست / که سود این جهان او را زیانست
ز بی هیچی خود پیچش نباشد / نباشد هیچش از هیچش نباشد
بزرگانی که دین مقصود ایشانست / زیان کار دنیا سود ایشانست
بدنیا ملک عقبی زان خریدند / که این صد ساله سختی سود دیدند
تو نیز ای مانده در دنیای فانی / چنین بیع و شری کن گر توانی
زیان آمد همه سود من و تو / فغان از زاد وز بود من و تو
بزادن جمله در شوریم و آشوب / بمردن جمله در زیر لگدکوب
جهان تا بود ازو جان می برآمد / یکی می رفت و دیگر می درآمد
جهان را ماه شادی زیر میغ است / همه کار جهان درد و دریغ است
جهان با سینهٔ پر درد ما را / خوشی درخواب خواهد کرد ما را
ز بیدادی جهان داند جهان سوخت / نباید گرگ را دریدن آموخت
چنان می جادوی سازد زمانه / که کس دستش نبیند در میانه
بدست چپ نماید این شگفتی / تو پای راست نه در پیش و رفتی
ترا با جادویی او چه کارست / مقامت نیست دنیا ره گذارست
جهان بر ره گذر هنگامه کردست / تو بگذر زانک این هنگامه سردست
اگر کودک نیی بنگر پس و پیش / بهنگامه مه ایست ای دوست زین پیش
چه می خواهی ز خود بیرون بمانده / میان خاک دل پرخون بمانده
برو جان گیر و ترک این جهان کن / که او گیر و داوش در میان کن
چه خواهی داو زین گردنده پرگار / که خواهی شد بد او او گرفتار
چه بخشد چرخ مردم را در آغاز / که در انجام نستاند از او باز
چو طاوسیست گردون پرگشاده / جهانی خلق را بر پر نهاده
بروز این آسمان دود کبودست / بشب آب سیاه آخر چه بودست
بماندی در کبودی و سیاهی / بمردی در میان آخر چه خواهی
برو زین گرد نای آبنوسی / چه زین درنده درزی می بیوسی
سخن تا چند گویی آسمان را / که بی شک بر زمین اندازد آنرا
زدست آسمان هر دل که جان داشت / گرش دستست هم بر آسمان داشت
فلک طشتیست پر اخگر ز اختر / تو دل پر تفت زیر طشت و اخگر

سزد گر پای بر آتش بماندی | که زیر آتشین مفرش بماندی
گر از خورشید فرق تو کله داشت | کله نتوانی از گردون نگه داشت
مرا باری دل از گردون فرومرد | ز بس کس کو برآورد و فرو برد
کرا این گنبد گردان بر آرد | که نه در عاقبت از جان برآرد
جهان خون بی حد و بی باک کردست | بسی زین تیغ زیر خاک کردست
فلک هر لحظه دیگر چیزت آرد | بهر ساعت بلایی نیزت آورد
عجب درمانده ام چون مبتلایی | که دل چون می چخد با هر بلایی
بگو تا چند گاه اندوه و گه غم | فغان از روز و شب وز سال و مه هم
نگردد هیچ صبحی روز نزدیک | که تا بر ما نگردد روز تاریک
نگردد هیچ شامی شب پدیدار | که نه شب خوش کند شادی بیک بار
نگردد هیچ ماهی نو درین باب | که تا بر ما نپیمایند مهتاب
نگردد هیچ سالی نو ز ایام | که نه ده ساله از ماغم کند وام
حدیث ماه و سال و روز و شب بین | عجب بازی چرخ بوالعجب بین
چو شب انگشت ریزندش ببردر | بهر روزی ببایندش ز سر در
تنوری تافتست این دیر ناساز | کزو بی سوز ناید گردهٔ باز
بتر زین در زمانه فتنه ای نیست | کزین چنبر رسن را رخنه ای نیست
اگر خواهی که تو بیرون گریزی | نه پایست و نه چنبر چون گریزی
که گفتت گرد چرخ چنبری گرد | که قد همچو سروت چنبری کرد
سپهری را که دریاییست پرجوش | شدی چون چنبر دف حلقه در گوش
ترا چون چنبر گردون فرو بست | چرا در گردنش چنبر کنی دست
سپهر چنبری چنبر بسی زد | چو حلقه بر در حق سربسی زد
بسی چنبر بزد چون خاک بیزی | نیامد بر سر غربال چیزی
درین اندوه پشتش چنبری شد | لباس او ز غم نیلوفری شد
تو می خواهی که برخیزی ببازی | ازین چنبر جهی بیرون چو غازی
تو نشناسی الف از چنبری باز | مکن سوی سپهر چنبری ساز
گذر زین چنبر آن ساعت توانی | که جان برچنبر حلقت رسانی
اگر صد گز رسن باشد بناکام | گذر بر چنبرش باشد سرانجام
زهی افسوس و حیلت سازی ما | زهی دوران چنبر بازی ما
جهانا طبع مردم خوار داری | که چندین خلق در پروار داری
یکایک را میان نعمت و ناز | بپروردی و خوردی عاقبت باز
جهانا کیست کز دور تو شادست | همه دور تو با جور تو بادست
جهانا غولی و مردم نمایی | که جو بفروشی و گندم نمایی
جهانا با که خواهی ساخت آخر | بکوری چند خواهی باخت آخر
دلا ترک جهان گیر از جهان چند | ترا هر دم ز دور او زیان چند
ز دست نه خم پرپیچ ایام | چه می پیچی بخواهی مرد ناکام
جهان چون نیست از کار تو غم ناک | چرا بر سر کنی از دست او خاک
چه سود ار خاک بر افلاک ریزی | که گر سنگی میان خاک ریزی
جهان را بر کسی غم خوارگی نیست | کسی را چاره جز بیچارگی نیست
جهان چو تو بسی داماد دارد | بسی عید و عروسی یاد دارد
نه بتواند زمانی شاد دیدت | نه یک دم از غمی آزاد دیدت
بعمری می دهد رنج مدامت | که تا کار جهان گیرد نظامت
بعمری جز بلا حاصل نبینی | که تا روزی بکام دل نشینی
چو بنشستی برانگیزد بزورت | بزاری می دواند تا بگورت
تو تا بنشستهٔ در دار فانی | نشسته رفتهٔ و می ندانی
مثالت راست چون گردست پیوست | که گرد آنگه رود بی شک که بنشست
ز دور نه سپهر یک ده آیت | چه باید کرد چندینی شکاست

فلک سرگشته تر از تست بسیار چه باید خواست زو یاری بهر کار
فلک عمری دوید اندر تک و تاز که تا سرگشتگی دارد ز خود باز
چو نتواند که از خود باز دارد ترا چون در میان ناز دارد

## ۸۲ - الحکایه و التمثیل

مگر دیوانهٔ میشد براهی سر خر دید بر پالیز گاهی
بدیشان گفت چون خر شد لگدکوب چراست این استخوانش بر سر چوب
چنین گفتند کای پرسندهٔ زار برای آنک دارد چشم بد باز
چو شد دیوانه زان معنی خبردار بدیشان گفت ای مشتی جگرخوار
گر آنستی که این خر زنده بودی بسی زین کار خر را خنده بودی
شما را مغز خر دادست ایام از آنید این سر خر بسته بر دام
نداشت او زنده چوب از کون خود باز چگونه مرده دارد چشم بد باز
برو دم درکش و تن زن چه گویی چو چیزی می ندانی می چه جویی
مشو چون سایه در دنبال این کار که ناید شمع را سایه پدیدار
تو خود سایه برین مفکن که خورشید برای تو کند چون سایه جاوید
اگر تو پیش کار خویش آیی ز خود خود را بلایی بیش آیی
وگر تو دم زنی از پرده بیرون میان پردهٔ دل افکنی خون
مکش چندین کمان بر تیر تدبیر که از تو بر تو می آید همان تیر

## ۸۳ - الحکایه و التمثیل

مگر آن روستایی بود دلتنگ بشهر آمد همی زد مطربی چنگ
خوشش آمد که مطرب چنگ بنواخت کشید او لالکا در مطرب انداخت
سر مطرب شکست او چنگ بفکند بروت روستایی پاک برکند
چو سوی ده شد آن بیچاره از قهر ز نادانی بروتی زد فرا شهر
که نزد من ندارد شهر مقدار ولیکن بر بروتش بد پدار
جهان پر شیشه بر هم نهادست اگر سنگی زنی بر تو فتادست
چو در معنی نه اهل راز باشی بتاریکی چو مشت انداز باشی
اگر اینجای یک دم می زنی تو هم اینجا بیخ عالم می زنی تو
چو هفت اندام تو افتاد در دام چه گویی فارغم از هفت اندام
اگر سر کژ کند یک موی بر تو هزاران درد آرد روی بر تو
اگر گردد یک انگشتت بریده ز عجز خود شوی پرده دریده
درین نه طشت خوان در گفت و گویی بماندی همچو منجی در سبویی
تو خود در چه حسابی وز کجایی که تو چون شیشه زیر آسیایی
نمی دانی که در بازار فطرت بجز حق نیست بازرگان قدرت
تو پنداری که می آیی ز جایی زهی پندار تو ناخوش بلایی
چو خفاشی که از روزن برآید ز کنج آستان بیشش درآید
بگردد گرد باغ و راغ لختی نشیند بر سر هر سر درختی
اگرموری سری یابد ز جایی چنان داند که گشت او پادشایی
بجز خود را نبیند در میانه بمویی شاد گردد از زمانه
ولی چون آفتاب آتشین روی نهد از آسمان سوی زمین روی
نماید در دل خفاش دستان گریزان شیر می ریزد ز پستان
الا ای روز و شب مانند خفاش شده هم رغم این یک مشت اوباش
بمویی چند چون خفاش قانع ز کوری عمر شیرین کرده ضایع
چو شب پر روز کوری بازمانده شبان روزی اسیر آز مانده
نه روی آفتاب از دور دیده نه چشمت رشته تای نور دیده
نیندیشی که چون خورشید جبار ز برج وحدتی آید پدیدار
دلت شایستگی ناداده جان را چگونه تاب آرد نور آن را
برو شایستگی خویش کن ساز چو ذره پیش آن خورشید شو باز

برا ای ذره زین روزن که داری — که نیست این خانه بس روشن که داری
ترا رفتن ازین روزن صوابست — که صحرای جهان پر آفتابست
تو می گویی که نور من چنانست — که کس از نور من قدرم ندانست
سخن از قدر خود تا چند رانی — اگر خواهی که قدر خود بدانی
کفی خاک سیه بر گیر از راه — نقش کن پس ببادش ده هم آنگاه
بدان کاغاز و انجام تو در کار — کفی خاکست اگر هستی خبردار
تو مشتی خاک و چندینی تغیر — تفکر کن مکن چندین تکبر
تکبر می کنی ای پارهٔ خون — ز چندین ره گذر افتاده بیرون
برو از سر بنه کبر و بر اندیش — که تا تو کیستی و چیست در پیش
خوشی دل بر جهان بنهاده ای تو — ببین تا خود کجا افتاده ای تو
چنین چرخی که گردتست گردان — چنین گویی که زیرتست میدان
اگر تو رفع و خفض آن نبینی — میان هر دو ساکن چون نشینی
رهی جویی بفکرت همچو مردان — بگردی در مضیق چرخ گردان
بسوی آشیان خود کنی ساز — درین عالم بجای خود رسی باز
بگردی گرد این مردار خانه — نترسی از طلسمات زمانه
چه گر، دریا همی بینی تو خاموش — ولی می ترس کاید زود در جوش

## ۸۴ ـ الحکایه و التمثیل

عزیزی بر لب دریا باستاد — نظر از هر سوی دریا فرستاد
یکی دریا همی دید آرمیده — یکی فطرت بحدش نارسیده
بدریا گفت ای بس بی نهایت — ز آرام تو می ترسم بغایت
که گرموجی برآید یک دم از تو — بسی کشتی که افتد بر هم از تو

## ۸۵ ـ المقاله السادسه عشر

گرت ملک جهان زیر نگین است — بآخر جای تو زیر زمین است
نماند کس بدنیا جاودانی — بگورستان نگر گر می ندانی
جهان را چون رباطی با دود ردان — کزین در چون درآیی بگذری زان
تو غافل خفته وز هیچت خبرنه — بخواهی مرد گر خواهی وگرنه
کسی کش مرگ نزدیکی رسیدست — چنین گویند کو رگ برکشیدست
تو هم ای سست رگ بگشای دیده — کز اول بودهٔ رک برکشیده
ترا گر تو گدایی گر شهنشاه — سه گز کرباس و ده خشتست هم راه
اگر ملکت ز ماهی تا بماهست — سرانجامت برین دروازه راهست
چو بر بندند ناگاهت زنخدان — همه ملک جهان آنجا، زنخ دان
ز هر چیزی که داری کام وناکام — جدا می بایدت شد در سرانجام
بسی کردست گردون دست کاری — نخواهد بود کس را رستگاری
بدین عمری که چندین پیچ دارد — مشو غره که پی بر هیچ دارد

## ۸۶ ـ الحکایه و التمثیل

مگر می رفت استاد مهینه — خری می برد بارش آبگینه
یکی گفتش که بس آهسته کاری — بدین آهستگی بر خر چه داری
چه دارم گفت دل پر پیچ دارم — که گر خر می بیفتد هیچ دارم
چو پی بر باد دارد عمر هیچ است — ببین کین هیچ را صد گونه پیچ است
چنین عمری کزو جان تو شادست — چو مرگ آید بجان تو که بادست
اگر سد سکندر پیش گیری — ز وقت خود نه پس نه پیش میری
ترا این مرگ هم پیشت نهادست — ولی روزی دو از پس اوفتادست
چو شاخی را همی بری زدونیم — دل شاخ دگر می لرزد از بیم
ترا دور فلک چندی گذارد — خود این مست استخوان چندی ندارد

همه کار جهان از ذره تا شمس — چه می پرسی کان لم تعن بالامس
اگر اسکندی دنیای فانیت — کند بر تو کفن اسکندرانیت
وگر روبین تر از اسفندیاری — بآخر نیز او را چشم داری
نهٔ کوه و گر کوه بلندی — چو کاهی گردی از بس مستمندی
نه دریا و گردریای آبی — بپالایی و بپذیری خرابی
نهٔ شیر و گر شیر ژیانی — تو روبه بازی گردون ندانی
نهٔ پیل و گر خود پیل گیری — چو نمردی بسارخکی بمیری
نهٔ خورشید و گرهست این کمالت — چو در گردی پدید آید زوالت
نهٔ ماه و گر ماه منیری — چو پیش عقده افتادی بگیری
نهٔ سندان و گر سندان و پتکی — چو مرگ آید برهواری بلنگی
نهٔ آهن بسختی و بتیزی — وگر هستی بیک سستی بریزی
اگر تو شیر طبع و پیل زوری — ز بهر طعمهٔ کرمان گوری
همی آن دم که از تن جان برندت — میان زیره تا کرمان برندت
چو خفتی در کفن گشتی لگدکوب — تو خفته به خوری اما بسی چوب
تو گر خاکی و گر آتش نژادی — درین دولاب سیمابی چو بادی
بسا گلبرگ کز تب ریخت از بار — شد از تب ریزه تا کرمان بیک بار
چو بزتاچند خواهی بر کمر جست — که خواهی کام و ناکام این کمربست
فرواندیش تا چندین زن و مرد — کجا رفتند با دلهای پر درد
همه صحرای عالم جای تا جای — سراسر خفته می بینم سراپای
همه روی زمین فرسنگ فرسنگ — تن سیمینست زلفین سیه رنگ
همه کوه و بیابان گام و ناگام — قد چون سرو بینم چشم بادام
همی در هیچ صحرا منزلی نیست — که در خاک رهش پرخون دلی نیست
زهر جایی که می روید گیاهی — برون می آید از هر برگش آهی
همه خاک زمین خاک عزیزانست — عزیزان برگ و عالم برگ ریزانست

## ۸۷ ـ الحکایه و التمثیل

یکی پرسید از آن دیوانه در ده — که از کار خدا ما را خبر ده
چنین گفت او که تا گشتم من آگاه — خدا را کاسه گردیدم درین راه
بحکمت کاسهٔ سر را چو بربست — ببادش داد و آنگه خرد بشکست
اگر از خاک برگیری کفی خاک — بپرسی قصهٔ از خاک غمناک
بصد زاری فرو گرید چو میغی — ز یک یک ذره برخیزد دریغی
ز اول روز این چرخ دل افروز — دریغ خلق می ساید شب و روز
تو گویی بر زمین هر ذرهٔ خاک — ز فان حال بگشادند بی باک
که ما را زیر خاک افکندی آخر — تو هم زود این کمر بربندی آخر
الا یا غافلان تا کی پسندید — که ما را زیر پای خود فکندید
در اول چون شما بودیم ما همه — چو ما گردید در آخر شما هم

## ۸۸ ـ الحکایه و التمثیل

یکی دیوانهٔ را دید شاهی — نهاده کاسهٔ سر پیش راهی
بمجنون گفت با این کاسهٔ در بر — چه سودا می پزی در کاسهٔ سر
بشه گفتا که شه اندیشه کردم — ترا با خویشتن هم پیشه کردم
ندانم کلهٔ چون من گداییست — و یا خود آن چون تو پادشاییست
بپیمودم بعمری روی عالم — ترا قسمت سه گز آمد مرا هم
چه گر داری سپاه و ملک و کشور — دو گرده تو خوری دو من، برابر
چو تو همچون منی چندین تک و تاز — چه خواهی کرد از گردن بینداز
همه ار نفکنی از کردنت کل — همه فردا شود در گردنت غل
فکندی همچو سقا آب در پوست — نه آبست این که فردا آتشت اوست
عزیزا غم نگر غم خواریت کو — چو بادی عمر شد بیداریت کو

بیک دم ماندهٔ چون دم نماند نمانی هیچ و هیچت هم نماند
ز راه چشم خون دل بریزان که خواهی گشت خاک خاک بیزان
اگر گردون نبودی نامساعد نکشتی خاک چندین سیم ساعد
مخسب ای دل سخن بپذیر آخر ز چندین رفته عبرت گیر آخر
بسی بر رفتگان رفتی بصد ناز بسی بر تو روند آیندگان باز
چه می نازی اگر عمرت درازست بجان کندن ترا چندین نیازست
اگر عمر تو صد سالست و گربیست جزین دم کاندرویی حاصلت چیست
نصیبت گر ترا صد سال دادست دمی حالیست دیگر جمله بادست
همه عمرت غمست و عمر کوتاه بمرگ تلخ شیرین کرد آنگاه
فرو می کرد از غم خون برویم ندانم این سخنها چون بگویم
ز بیم مرگ در زندانی فانی بمردم در میان زندگانی
بسا جانا که همچو نیل در تن همی جوشد درین نیلی نهنبن
چو دیگ عمر سربازست پیوست اگر چون گربه می یازد بجان دست
چه سازم من که در دنیای ناساز ندارد گربه شرم و دیگ سرباز
برو ای دل چو دیگی چند جوشی نهنبن ساز خود را از خموشی
درین دیگ بلا پختی بصد درد که هستم چون نمک در دیگ درخورد
سیه دل تر ز دیگی ای گنه کار فرو گیر ای سیه دل دیگت از بار
برون شد دیگت از سر می ستیزی که در هر دیگ همچون کفچلیزی
چه گویم طرفه مرغی تو بهر کار که از دیگم برایی سرنگوسار
بتو هر ساعتی جانی دگر نه ز لاف خویش دیگی نیز برنه
ز خوان و کاسهٔ خود چندلافی ز سودا کاسهٔ سردار صافی
همه ملک تو و ملک تو یک سر ز ملکی کم ز گاورسست کمتر
هر آن ملکی که از جان داریش دوست نیرزد هیچ چون مرگ از پی اوست
اگر ملک تو شد صحرای دنیا سرانجامت دو گز خاکست ماوا
چو بهر خاک زادستی ز مادر برین پشتی چه سازی باغ و منظر
کسی کو خانه چندان ساخت کو بود چو شهدش خانه شیرین و نکو بود
چو جانت شیب خواهد بود در خاک سرمنظر چه افرازی برافلاک
نهٔ ز آغاز و انجامت خبردار میان خاک و خون ماندی گرفتار
نگه کن اول و آخر تو درخویش که تاالز پس چه بود و چیست از پیش
رحم بودست جای خون نخستت بخاک آیی ز خون چون خون بشستت
باول می شوی از خون پدیدار بآخر زیر خاک ره گرفتار
میان خاک و خون شادی که جوید ترا عاقل درین معنی چه گوید
زهی غفلت که با چندین تم و تاز میان خاک وخون برساختی کار
تو گر پاکی و گر ناپاک رفتی ز خونی آمدی با خاک رفتی
میان خاک و خون شادی چه جویی نهٔ جز بنده آزادی چه جویی
میان چون بندگان در بند محکم که نبود بی غمی فرزند آدم
اگر آکندهٔ از سیم و زر گنج نخواهی خورد یک دم آب بی رنج
میان دربند کین در بر گشادست مکن سستی که سختت اوفتادست
کجا دارد ترا چندین سخن سود برو کاری بدست خود بکن زود
که کاری کان بدست خویش کردی یکی را صد هزاران بیش کردی

## ۸۹ - الحکایه و التمثیل

وصیت کرد مردی مال بسیار که چون مردم برند این پیش مختار
که تا این را بدرویشان رساند که مهتر مستحق را به بداند
چو بردند آن همه زر پیش مهتر بقدر نیم جو برداشت زان زر
چنین گفت او که گر در زندگانی بداری این قدر آن مرد فانی
بدست خود بسی بودیش بهتر که بدهد این همه زر خاصه مهتر

## ۹۰ - المقاله السابعه عشر

الا یا غافل افتاده از راه
بخواهی مرد غافل وار ناگاه
بغفلت می گذاری زندگانی
دریغا گر چنین غافل بمانی
ببوی زندگی عمری دویدی
ولیک از زندگی بویی ندیدی
بحسرتها چو چشمت راه یابد
نگوساری خپویش آنگاه یابد
مثال زندهٔ دنیا بماندی
تو بی معنی همه دعوی بماندی

## ۹۱ - الحکایه و التمثیل

یکی چندانک در ره ژنده دیدی
جز آن کارش نبودی ژنده چیدی
شبی چون پرشدش از ژنده خانه
فتادش اخگری اندر میانه
همه ژنده بسوخت او در میان هم
کرا در هر دو عالم بود از آن غم
الا یا ژنده چین ژنده چه چینی
میان ژنده تا چندی نشستی
چو بهر ژنده داری چشم بر راه
بسوزی هم تو و هم ژنده ناگاه
تو پنداری که چون مردی برستی
کجا رستی که در سختی نشستی
یقین می دان که چون جانت برآید
بیک یک ذره طوفانت برآید
نباشد از تو یک یک ذره بی کار
بود در رنج جان کندن گرفتار
چو ازگورت برانگیزند مضطر
برهنه پا و سر در دشت محشر
چو خوش آتش زدی در خرمن خویش
ندانی آنچ کردی با تن خویش
تر این پس روی غول تا کی
بدنیا دوستی مشغول تا کی
بدادی رایگانی عمر از دست
اگر بر خود بگریی جان آن هست
دمی کان را بها آید جهانی
پی آن دم نمی گیری زمانی
گرفتی از سر غفلت کم خویش
نمی دانی بهای یک دم خویش
گهی معجز گهی برهان نمودند
گهی توریت و گه قرآن نمودند
ترا از نیک و بد آگاه کردند
بسوی حق رهت کوتاه کردند
بگفتندت چه کن چون کن چرا کن
هوارا امیل کش کار خدا کن
نه زان بود این همه سختی و درخواست
که تا دستار رعنایی کنی راست
ببازار تکبر می خرامی
نیارد گفت کس با تو چه نامی
بپوشی جامهٔ با صد شکن تو
نیندیشی ز کرباس و کفن تو
ترا تا نشکند در هم سر و پای
نگردی سیرنان و جامه وجای
تو تا سر داری و تا پای داری
رگ سود و زیان بر جای داری
تو خاکی طبع چندین باد پندار
چو سر بنهی ز سر بنهی بیک بار
خوشی خود را غروری می دهی تو
سبد از آب زود آری تهی تو
چو در خوابی سخن هیچی ندانی
چو سر اندر کفن پیچی ندانی
برو جهدی کن ار پیغمبری تو
که تا توشه ازین عالم بری تو
تو پنداری بیک طاعت برستی
که از غفلت چنین فارغ نشستی
ترا این سخته نیست این کار ای دوست
برون می باید آمد پاک از پوست
فغان و خامشی سودی ندارد
که هستی تو به بودی ندارد

## ۹۲ - الحکایه و التمثیل

شنودم من که پیری را مقرب
بسختی درد دندان خاست یک شب
فغان می کرد تا وقت سحرگاه
یکی هاتف زفان بگشاد ناگاه
که یک امشب نداری سر ببالین
چرا بر حق زنی تشنیع چندین
دگر شب نیز از شرم خداوند
بخاموشی زفان آورد در بند
از آن دردش جگر می سوخت در بر
ولی افکنده بود از شرم حق سر
یکی هاتف دگر ره دادآواز
که با یزدان صبوری می کنی ساز
عجب کاری بفتادست ما را
که چندینی پر استادست ما را

نه بتوان گفت نه خامش توان بود / نه آگه مند نه بیهش توان بود
گر ازین گونه کاری سخت یا دست / که فرزندان آدم را فتادست
بگو تا کیست مردم بی نوایی / کفی خاکست و روزی ده بقایی
فراهم کرده مشتی استخوان را / کشیده پوستی در گرد آن را
بهم گرد آمده مشتی رگ و پی / که می ریزد گهی خلط و گهی خوی
بدستی می خورد قوتی بصد ناز / بدستی نیز می شوید ز خود باز
اگر قولی کند بدقول باشد / خوشیش از جایگاه بول باشد
فراغت جای او باشد بمبرز / چو فارغ شد بدان شیرین کند رز
اگر صحبت کند با سریت وزن / تو دانی کاب می کوبد بهاون
کفن از کرم مرده می کند باز / که من ابریشمین می پوشم از ناز
بخون دل زر از بیرون درآرد / اجل خود زر ستاند خون برآرد
همه بیناییش پیهی نمک سود / همه شنواییش لختی خراندود
اگر خاری شود در پای او را / بدارد مبتلا بر جای او را
اگر یک بار افزون خورده باشد / شکم را چار میخی کرده باشد
وگر خود کم خورد از ضعف و سستی / ببرد دل امید از تن درستی
بمانده زنده و مرده بیک دم / همه عمرش گرو کرده بیک دم
نه یک دم طاقت سرماش باشد / نه تاب و قوت گرماش باشد
نه صبرش باشد اندر هیچ کاری / نه طاقت آورد در انتظاری
چو موری سست و زهر اندازد چو مار / چو کاهی در سرش کوهی ز پندار
بصد سختی درین زندان بزاده / بسی جان کنده آخر جان بداده

## ۹۳ - الحکایه و التمثیل

یکی پرسید از آن مجنون معنی / که کیست این خلق و چیست این کار دنیا
چنین گفت او که دوغ است این همه کار / مگس بر دوغ گرد آمد بیک بار
چه وادیست این که مادروی فتادیم / ز دست خویش از سر پی فتادیم
درین وادی همه غولان خویشیم / ز اول روز مشغولان خویشیم
چو درمانیم برداریم فریاد / بلا چون رفت بگذرایمش از یاد
دریغا رنج برد ما بدنیی / غم بسیار و آنرا حاصل نی
اگر از دیده صد دریا بباری / خدا داند که تو بر هیچ کاری
عزیزا گر بدست آری کدویی / پدید آری برو چشمی و رویی
کدو پر یخ کنی و آنگه بداری / که تا اشگی همی ریز بزاری
چو باران گرچه آن اشگست بسیار / بچشم کس ندارد هیچ مقدار
همه در جنب قدرت هم چنانیم / اگر خندیم و گر اشگی فشانیم
هزاران دل برین آتش کبابست / کرا پروای این یک قطره آبست
نگردد ز اشگ تو حکم خدایی / چه گویی با که ای و در کجایی
اگر هر دو جهان نابود باشد / خدا را نه زیان نه سود باشد
اگر روزیت بر گیرند از پیش / قیاس حق نگیری نیز از خویش
اگر نالی وگر نه کار رفتست / همه نقشی از آن پرگار رفتست
بنه تن تا نمالد روزگارت / چنین رفتست بادیگر چه کارت
چرا هر چند کاری سخت افتاد / ز حیرت بر تو افتادست فریاد
همی پرسی که این چون و آن چگونست / چرا این راست دیگر باشکونست
اگر تو چشم داری چشم کن باز / چو کردی چشم باز اندیشه کن ساز
دمی آرام موجودات بنگر / ثبات نفس یک یک ذات بنگر
ترا گر عقل و تمییزست رفته / چه می پرسی همه چیزست رفته
تو ای عطار ره در کوی جان گیر / جهان کم گیر گودشمن جهان گیر
تو کر کس نیستی مردار بگذار / جهان با دیو مردم خوار بگذار
سلیمان را چو شد انگشتری گم / برست از ریش مشتی دیو مردم

قدم در نه ببازار عدم تو		چه می جویی ز مشتی نو قدم تو
هر آنچ آن باطلست از پیش برگیر		ره حق گیر و دل از خویش برگیر
ز حب مال و حب جاه برخیز		حجاب خود تویی از راه برخیز
چراجانت زعالم پر گزندست		که از عالم ترا قوتی بسندست
اگر این نفس فرتوتت نبودی		غم و اندیشهٔ قوتت نبودی
ز خود بگذر قدم در راه دین زن		بت اسن این نفس کافر بر زمین زن
مکن در راه دین یک ذره سستی		که نستانند در دین جز درستی

## ۹۴ - الحکایه و التمثیل

شنودم از یکی صاحب کرامات		که شد روزی جهودی در خرابات
درون می کده ویرانهٔ بود		که رندان را مقامر خانهٔ بود
گرفته هر دو تن راه قماری		ببرده سیم و زر هر یک کناری
جهود اندر قمار آمد بیک بار		که تا در باخت آپخش بود دینار
سرایی داشت و باغی هر دو در باخت		نماندش هیچ با افلاس درساخت
چو شد دستش ز زر و سیم خالی		بشد یک دیده را در باخت خالی
چنان از هرچ بودش عور شد او		که چشمی را بباخت و کور شد او
بدوگفتند ای مانده چنین باز		مسلمان گرد و دین خویش درباز
چو بشنید این سخن بی دین و پر خشم		مسلمان را بزد یک مشت بر چشم
که هر چیزی که می خواهی بکن تو		مگوی از دین من با من سخن تو
جهودی در جهودی این چنین است		ندانم چونست او کو اهل دین است
هر آن خش بود تا یک دیده درباخت		ولیکن دل ز دین خود نپرداخت
الا یا در مقامر خانهٔ خاک		همه چیزی چنین در باخته پاک
گهی روی چو مه در باختی تو		گهی زلف سیه در باختی تو
جوانی را و آن بالای چون تبر		درین ره باختی و آمدی پیر
دل پر نور خود را چشم روشن		بغفلت باختی در کنج گلخن
بیالودی بشهوت خویشتن را		بیالودی بغفلت جان و تن را
اگر وقت آمد ای مرد خرافات		سری بیرون کن از کوی خرابات

## ۹۵ - المقاله الثامنه عشر

دریغا دیدهٔ ره بین نداری		بغفلت عمر شیرین می گذاری
بسر بردی بغفلت روزگاری		مگر در گور خواهی کرد کاری
الا ای حرص در کارت کشیده		چو شد قد الف وارت خمیده
اگر طاعت کنی اکنون نه زانست		که می ترسی که مرگت ناگهانست
بسی شادی بکردی کام راندی		کنون چون پیر گشتی بازماندی
ز دارو کردنت ای پیر تا کی		بمی باید شدن تدبیر تاکی
نشد یک ذره کم ای پیر آزت		نکردستند گوی از شیر بازت
کنون زشتست حرص از مردم پیر		گنه خود چون بود با موی چوی شیر
چو مویت شیر شد ای پیرخیره		مکن آلوده شیرت را بشیره
بکف در آتشین داری نواله		که در پیری بکف داری پیاله
چو می شویی بآب تلخ تن را		بشوی از اشگ شور خود کفن را
مکن روباه بازی و بیارام		که پیه گرگ در مالیدت ایام
نمی ترسی که از کوی جهانت		تو غافل در ربایند از میانت
تو خوش بنشسته و گردون دونده		تو مرغ دانه کش عمرت پرنده
تو خفته عمر بر پنجاه آمد		کنون بیدار شو که گاه آمد
چو گر عمری بدنیا خون گرستی		نه بس کاریست این کاکنون کرستی
چه کارست این که در دنیاء فانیست		جهانی کار کار آن جهانیست
غم خود خور که کس را از تو غم نیست		چه می گویم ترا حقا که هم نیست

ترا افتاد اگر افتاد کاری — که کس را نیست بر دل از تو باری
ز مرگت گر کسی دل ریش دارد — ز خود ترسد که آن در پیش دارد
کسی کز مرگ تو بسیار گرید — ز مرگ خود بترسد زار گرید
زمانی لب زخندیدن ببندد — بصد لب یک زمان دیگر بخندد
ترا افتاد کار ای پیرخون خور — بایمان گر توانی جان برون بر
نخواهی بود با کس در میانه — تو خواهی بود با تو جاودانه
نترسی زانک فرداهم درین سوز — همه با خود گذارندت چو امروز
کنون من گفتم و رفتم بزودی — بکشتم می ندانم تا درودی
کنون با گفت افتادست کارم — که گر طاعت کنم طاقت ندارم
کنون آن بادها از سر برون شد — که زیر خاک می باید درون شد
کنون چون زندگانی رخت دربست — بسوی خاک رفتم باد در دست
کنون گر شاد و گر غمناک رفتم — دلی پر آرزو با خاک رفتم
جهان پر غمم بسیار دم داد — سپهر گوژ پشتم پشت خم داد
غم من چند خواهد کرد بردار — ندارم جز ز فانی هیچ بر کار
بسی در دین و دنیا راز راندم — بدین نرسیدم و زان باز ماندم
دمم شد سرد و دل برخاست از دست — که بر فرقم زپیری برف بنشست
چو شد کافور موی مشگ بارم — کفن باید که من کافور دارم
همه مویم تا سپیدی جایگه کرد — جهان بر من سر پستان سیه کرد
چنان افتاده ام از پای پیری — که از کس می نیابم دست گیری
جوانان طعنه خوش می زنندم — بطعنه در دل آتش می زنندم
ولیکم هست صبپر آنک ایشان — چو من بیچاره گردند و پریشان

## ۹۶ ـ الحکایه و التمثیل

بدید از دور پیری را جوانی — خمیده پشت او همچون کمانی
ز سودای جوانی گفت ای پیر — بچندست آن کمان پیش آی زرگیر
جوان را پیر گفت ای زندگانی — مرا بخشیده اند این رایگانی
نگه می دار زر ای تازه برنا — ترا هم رایگان بخشند فردا
چو سالم شست شد نبود زیانی — اگر من شست را سازم کمانی
مرا در شست افتادست هفتاد — چنین صیدی کرا در شست افتاد
ز شست آن کمان تیری شود راست — ز شست من کمان گوژ برخاست
از آن شست و کمان قوت شود بیش — ازین شست و کمان دل می شود ریش
ز پیری گر چه گشتم مبتلایی — نشد جز پشت گوژم هیچ جایی
اگرچه پر شدست اقلیم از من — درستم شد که پر شد نیمی از من
نشست اندر برم پیری چنان زود — که هرگز برنخاست از سر چنان دود
بسر دیوار، عمر اندرز دم دست — چه برخیزد از آن چون عمر بنشست
چو آمد کوزهٔ عمرم بدردی — نه قوت ماند و نه نیرو نه مردی
اگر گه گه بشهوت بر دمی دست — چو در پای آمدم با سردلم جست
ازین پس نیز ناید کار از من — که آمد مدتی بسیار از من
بسی ناخوردنیها خوردم و رفت — بسی ناکردنیها کردم و رفت
برآمد ز آتش دل از جگر دود — که رفتم زود و بس دیرم خبر بود
اگرچه عقل بیش اندیش دارم — چه دانم تا چه غم در پیش دارم
برفت از دیده و دل خواب و آرام — که تا چون خواهدم بودن سرانجام
دلم از بیم مردن در گدازست — که مرکب لنگ و راهم بس درازست
چو از روز جوانی یاد آرم — چو چنگ از هر رگی فریاد آرم
اجل دانم که تنگم در رسیدست — که دور عمر دوری در کشیدست
دریغا من که از اسباب دنیا — فرو رفتم بدین گرداب دنیا
یکی گنجی طلب می کردم از خویش — چو برخاست آن حجاب و گنج از پیش

شبی چون دست سوی گنج بردم — شدم بی جان دریغا رنج بردم
برون رفتم بصد حسرت ز دنیا — چه خواهد ماند جز حیرت ز دنیا
زهی سودای بی حاصل که ما راست — زهی اندیشهٔ مشکل که ما راست
زیان روزگار خویش ماییم — حجاب خویشتن در پیش ماییم
از آن آلودگان کار خویشیم — که جمله عاشق دیدار خویشیم
همه در مهد دنیا سیر خوابیم — همه از مستی غفلت خرابیم
خداوندا مرا پیش از قیامت — از آن معنی کنی بویی کرامت

## ۹۷ - المقاله التاسعه عشر

ترا در ره بسی ریگست ای دوست — ز یک یک ریگ بیرون آی از پوست
ز یک یک ریگ اگر تو می کشی بار — بسی به زانک از کوهی بیک بار
هوا و کبر و عجب و شهوت و آز — دروغ و خشم و بخل و غفلت و نار
همه سر در کمینت می شتابند — که تا چون بر تو ناگه دست یابند
همه ریگیست اگر در هم زند دست — شود کوهی و در زیرت کند پست
بپرهیز از دل تو مرد دین است — که کوه آتشین دوزخ اینست
یقین می دان که هرچ آرایش است آن — همه جان ترا آلایش است آن
چه خواهی آنچ ناپروردهٔ تست — چه جویی آنچ ناگم کردهٔ تست
اگر حق یک درم از دادهٔ خویش — ز تو بستاند ای افتادهٔ خویش
چنان ناحق شناسی تو گیرد — دو گیتی ناسپاسی تو گیرد
تویی اینجا بیک جوزر چنین هست — ولی صد ملک آنجا دادی از دست
ترا چون جای اصلی این جهان نیست — بدنیا غره بودن جای آن نیست
جهان بی وفا جز ره گذر نیست — ترا چندین تحمل در سفر نیست
خردمندا تو جانی و تنی آی — چراغی در میان گلخنی آی
چو خواهد گشت گلخن بوستانت — چراغی گو درین گلخن بمانت
درین نه کاسهٔ جان سوز دل گیر — گرت روزی عروسی کرد تقدیر
عروسی گر کنی بردار بانگی — منادی کن که کاسهٔ ده بدانگی
اگر چون یونسی در قعر عالم — چو جانت جوف ماهی شد مزن دم
وگر چون یوسفی با روی چون ماه — قناعت کن درین بیغولهٔ چاه
قناعت کن بآبی و بنانی — حساب خود چه گیری باز یابی
همه کار جهان ناموس و نام است — اگر نه نیم نان روزی تمام است
برو هر روز ساز نیم نان کن — دگر بنشین و کار آن جهان کن
فراغت در قناعت هرک دارد — ز مهر و مه کلاهش ترک دارد

## ۹۸ - الحکایه و التمثیل

درآمد آن فقیر از خانقاهی — نهاده بر سر از ژنده کلاهی
یکی گفتش بطیبت ای خردمند — کلاه ار می فروشی قیمتش چند
جواب این بود آن درویش دین را — بکل کون نفروشم من این را
بسی خلقم خریدار کلاه اند — بکل کون از من می بخواهند
بنفروشم که دانم بهتر ارزد — که یک نخ زو دو گیتی گوهر ارزد
چه دانی تو که من در سر چه دارم — چو من خود بی سرم افسر چه دارم
دلا بیدار شو گر هست دردیت — که ناوردند بهر خواب و خوردیت
گرفتم جملهٔ عالم بخوردی — ندانی جستن از مردن بمردی
ترا تا کی ز تو ای آفت خویش — تویی آفت تو هم برخیز از پیش
بگو تا کی ز بی شرمی و شوخی — چه سنگین دل کسی، کویی کلوخی
بکن هرچت همی باید کژ و راست — اگر این را نخواهد بود واخواست
اگر چون خاک ره زر خواهدت بود — ز خاک راه بستر خواهد بود
ترا چرخ فلک در چرخه انداخت — که بر یک جو زرت صد نرخه انداخت

## ۹۹ - الحکایه و التمثیل

بسگ گفتند زر داری سگ از ننگ　　گهی فریاد می کرد و گهی جنگ
چو سگ از ننگ زر فریاد دارد　　بیک جو خواجه چون دل شاد دارد
سگ اندر ننگ زردر جنگ و بانگیست　　ترا زر می کند بانگ ارچه دانگیست
ز جایی گر ترا دانگی درافتد　　ترا زان زر سقط بانگی درافتد
اگر صد بدرهٔ زر برفشانی　　بود کم دانکی آن میزبانی
الا ای مرد دنیا دار مستی　　چه خواهی دید زین دنیاپرستی
چرا در بت پرستی ای هو جوی　　بسان کافران آوردهٔ روی
چرا داری طریق کافران رت　　که تو زر می پرستی کافران بت
بتی رز نیست صد من پیش کفار　　ترا یک جو زرست ای مرد دین دار
برو دنیا بدنیا دار بگذار　　زر و بت در کف کفار بگذار
نشاید زر بجز بت ساختن را　　نشاید بت بجز انداختن را
اگر صد گنج زر در پیش گیری　　بروز واپسین درویش میری

## ۱۰۰ الحکایه و التمثیل

سؤالی کرد آن دیوانه شه را　　که تو زر دوست داری یا گنه را
شهش گفتا کسی کز زر خبرداشت　　شکی نبود که زر رادو ستر داشت
بشه گفتا چرا گر عقل داری　　گناهت می بری زر می گذاری
گنه با خویشتن در گور بردی　　همه زرها رها کردی و مردی
ترا چون جان ببایدکرد تسلیم　　چه مقصود از جهانی پر زر و سیم
تو با دنیا نخواهی بود انباز　　برو با لقمهٔ و خرقه می ساز
اگر بر خاک و گر بر بوریایی　　چو با دنیا نیفتی پادشایی
چو تو بی محنتی نانی نیابی　　چو تو بی رنج خلقانی نیابی
چرا خود را بسختی درفکندی　　بدست تیره بختی درفکندی
ترا چون خرقه و نانی تمامست　　فزون جستن ز بهر ننگ و نامست
چرا در بند خلقی باز مانده　　جگر پر خون و دل پر آزمانده
شوی از یک جو زر دل بدونیم　　که تا گویند او مردیست با سیم
برای نیم نان ای مرد غمناک　　چه ریزی آب روی خویش برخاک
عزیزا کاه برگی بار منت　　گران تر آمد از صد کوه محنت

## ۱۰۱ الحکایه و التمثیل

یکی پرسید از آن شوریده ایام　　که تو چه دوست داری گفت دشنام
که هر چیزی که دیگر می دهندم　　بجز دشنام منت می نهندم
چرا چندین تو اندر بند خلقی　　بدان ماند که حاجتمند خلقی
که گر ناگاه سیمی بر تو بشکست　　نگیرد کس بیک جو زرترادست
اگر از جوع گردی نیم مرده　　برای تکیه کردن نیم گرده
اگر روزی بباشی بهر دو، نان　　ترا از پای بنشانند دو نان
ببین تا از کرم پروردگارت　　نشاند اندر نمازی چند بارت
ترا چون چشم برجانست وجانان　　دلت را کی سرجانست و جانان
چو نان از خوان ستانی خوان بود شوم　　که بی شک خوان بیش از نان بود شوم
چه گردی گرد خوان و شاه چندین　　که مشتی عاجزند و خوار و مسکین

## ۱۰۲ الحکایه و التمثیل

بر دیوانهٔ بی دل شد آن شاه　　که ای دیوانه از من حاجتی خواه
چو خورشیدست تا جم چرخ و رخشم　　چرا چیزی نخواهی تا ببخشم
بشه دیوانه گفت ای خفته در ناز　　مگس را دار امروزی ز من باز
که چندان این مگس در من گزیدند　　که گویی در جهان جز من ندیدند
شهش گفتا که این کار آن من نیست　　مگس در حکم و در فرمان من نیست







بدو دیوانه گفتا رخت بردار — که تو عاجزتری از من بصد بار
چو تو بر یک مگس فرمان نداری — برو شرمی بدار از شهریاری
بگرد خواجه و شه چند گردی — گریزی جوی زین خلقان بمردی
چو می بینی که دایم خلق بسیار — بماندند از پی دنیا طلب کار
همه بنشسته یک یک دم بغم در — همی بندند یک یک جو بهم بر
کجا چون طبع مردم خوی گیرست — ز هر کس آدمی عادت پذیرست
چو ایشان حال ایشان باز دانی — تو نیز از جهل خود در آزمانی
ترا گرچه توانگر سیم دارست — و یا درویش در صد اضطرارست
ترا از هر دو چون سود و زیان نیست — چرا پس در تنت زین غصه جان نیست
ز درویش و توانگر در ره آز — ببین تا خود چه می گردد بتو باز
اگر کم گردد از عمر تو ده سال — غمت نبود گر افزونت شود مال
ترا مالت ز عمر و جان فزونست — ندانم کین چه سود او جنونست
الا ای بی خبر تا کی نشینی — قناعت کن اگر مرد یقینی
چو بالش نیست با خشتی بسربر — چو خوبی نیست با زشتی بسربر
چو دادی نیم نان این نیم جان را — فرا سر بر چنان کاید جهان را

## ۱۰۳ الحکایه و التمثیل

شبی خفت آن گدایی در تنوری — شهی را دید می شد در سموری
زمستان بود و سرما بود بسیار — گدا با شاه گفت ای شاه هشیار
تو گرچه بی خبر بودی ز سرما — فرا سرآمد این شب نیز بر ما
عزیزا در بن این دیر گردان — صبوری و قناعت کن چو مردان
بمردی صبر کن بر جای بنشین — بسر می در مدو وز پای بنشین
حکیمی در مثل رمزی نمودست — که صبر اندر همه کاری ستودست
همه خذلان مردم از شتابست — خرد را این سخن چون آفتابست
شتاب ازحرص دارد جان مردم — نگه کن حرص آدم بین و گندم
اگر نه حرص در دل راه داری — کجا از جنت الماوی فتادی
ز آدم حرص میراثست ما را — درازا محنتا آشفته کارا

## ۱۰۴ الحکایه و التمثیل

بگوش خود شنودستم ز هر کس — که موری را بسالی دانهٔ بس
ز حرص خود کند در خاک روزن — گهی گندم کشد گه جوگه ارزن
اگر بادی برآید از زمانه — نه او ماند نه آن روزن نه دانه
چو او را دانهٔ سالی تمام است — فزون از دانهٔ جستن حرام است
مثال مردم آمد حال آن مور — که نه تن دارد و نه عقل و نه زور
شده در دست حرص خود گرفتار — بنام و ننگ و نیک و بد گرفتار
همی ناگاه مرگ آید فرازش — کند از هرچ دارد خوی بازش
هر آن چیزی که آنرا دوست تر داشت — دلش باید ازو ناکام برداشت
چو بستاند اجل ناگاه جانش — سر آرد جملهٔ کار جهانش
نه او ماند نه آن حرصش که بیش است — کدامین خواجه صد درویش پیش است

## ۱۰۵ الحکایه و التمثیل

شنودم من که موشی تیز دیده — ز چنگ گربگان خون ریز دیده
برون آمد ز سوراخی چنان تنگ — که با تنگی او بودی جهان تنگ
بکنج خانهٔ کورا گمان بود — قضا را خایهٔ مرغی نهان بود
بسوی بیضه آمد پای برداشت — ولی دستش نداد از جای برداشت
نه بروی چنگل او را ظفر بود — نه دندانش ببردن کارگر بود
چو بسیاری بگرد بیضه درگشت — عجایب حیلهٔ بر ساخت برگشت
بیامد بانک زد موشی دگر را — بپیش او فرو گفت این خبر را

درآمد موش زیر بیضه درشد | دو دست و پای او گردش کمر شد
گرفتش موش دیگر زود دنبال | کشیدش تا به پیش خانه در حال
ز بیرون گربه در پس کمین داشت | مگر آن شیر دل بر موش کین داشت
بجست از پس بسوی موش گستاخ | مگر بس تنگ بود آن موش سوراخ
در آن تنگی ز بیم گربه ناگاه | گرفت آن موش با آن بیضه در راه
بچنگل گربه برکند از همش زود | خلاصی داد از حرص و غمش زود
ببین تا چند جان کند آن ستم کار | که تا شد هم ببند خود گرفتار
موافق گفت با هم مرد رهبر | مثال موش با موش سیه سر
الا ای روز و شب در حرص پویان | بحیلت هم چو مور و موش جویان
حریصی بر سرت کرده فساری | ترا حرص است و اشتر را مهاری
شبان روزی چو اختر روز کوری | اسیر حرص روز و شب چو موری
مدان خون خوردن خود را تنعم | فغان از حرص موش و مور مردم
فغان زین عنکبوتان مگس خوار | همه چون کرکسان در بند مردار
فغان از حرص موش استخوان رند | همه سگ سیرتان زشت پیوند
اگر نه معدهٔ خون خواره بودی | کجا مردم چنین بیچاره بودی
شبان روزی فتاده در تک و تاز | که تا کار شکم را چون دهد ساز
بمانده در غم آبی و نانی | که تا پر گردد این دوزخ زمانی
زهر رنجی که مردم راز خویش است | تقاضاء شکم از جمله بیش است
شکم از تو برآورد آتش و دود | ازین دوزخ بدان دوزخ رسی زود
اگر صوفی ببیند زلهٔ تو | نشیند بی شکی در پلهٔ تو
همی پر کن که گر در تو دلی هست | ز تو پهلو تهی کردست پیوست
تو گاو نفس در پروار بستی | بسجده کردنش زنار بستی
بمکر آن گاو کز زر سامری کرد | سجود آن گاو را خلق از خری کرد
ترا تا گاو نفست سیر نبود | اگر صد کار داری دیر نبود
شکم چون پر شد و در ناز افتاد | قوی باری ز پشتت باز افتاد
ترا درچاه تن افتاد جانی | بدست او ز جایی ریسمانی
بحیلت گرگ نفست را زبون کن | برآی از چاه او را سرنگون کن
اگر در چاه مانی هم چو روباه | بدرد گرگ نفست در بن چاه

## ۱۰۶ الحکایه و التمثیل

براهی بود چاهی بس خجسته | رسن را در دو سر در دلوبسته
چو از بالا تهی دلوی درآمد | ز شیب او یکی پر بر سرآمد
مگر می شد یکی سرگشته روباه | در آن چاه اوفتاد از راه ناگاه
چودید آن دلو شد در دلو تن زد | بدستان دست محکم در رسن زد
یکی گرگ کهن شد با سر چاه | درون چاه دید افتاده روباه
برو به گفت اگر مشتاق مایی | فرو آیم بگو یا تو برآیی
اگر از چه برون آیی ترا به | درین صحرا چو من گرگ آشنا به
جوابش داد آن روباه دل تنگ | که من لنگم تو به کایی برلنگ
نشست آن گرگ در دلو روان زود | روان شد دلو چون تیر از کمان زود
همی چندان که می شد دلو در چاه | ببالا می برآمد نیز روباه
میان راه چون درهم رسیدند | بره هم روی یک دیگر بدیدند
زبان بگشاد آن گرگ ستم کار | که ای روبه مرا تنها بمگذار
جوابش داد آن روباه قلاش | که تو می رو من اینک آمدم باش
امان کی یافت آن گرگ دغل باز | که با روبه کند گرگ آشتی ساز
چنان آن دلو او را زود می برد | که گفتی باد صرصر دود می برد
همی تا گرگ را در چه خبر بود | نگه می کرد روبه بر زبر بود
چه درمان بود آن گرگ کهن را | که درمان نیست این سخن را






چو در چاه اوفتاد آن گرگ بدخوی / رهایی یافت روباه سخن گوی
تنت چاهیست جان در وی فتاده / ز گرگ نفس از سر پی فتاده
بگو تا جان بحبل الله زند دست / تواند بوک زین چاه بلا رست
سگیست این نفس در گلخن بمانده / ز بهر استخوان در تن بمانده
اگر با استخوان کیبویی تو / مباش ایمن سگی در پهلویی تو

## ۱۰۷ الحکایه و التمثیل

مگر آن گربه در بریانی آویخت / ربود از سفره بریانی و بگریخت
یکی شد تا ز پیشش ره بگیرد / مگر آن گربه را ناگه بگیرد
عزیزی آن بدید از دور ناگاه / که می زد گربه را آن مرد در راه
بدو گفت ای ز دل رفته قرارت / بیفتادست با این گربه کارت
تو آن سگ را زن ای سگ طبع ناساز / که بریانی ستاند گربه را باز
زهی خوش با سگی تازی نشسته / بپیش سگ بدمسازی نشسته
بپیش سگ بسوزن دادن آیند / چو سوزن داده شد تیغ آزمایند
بکار سگ بسی گردی تو شیری / هنوز این سگ نیاوردست سیری
تو سگ را بند کن روزی نهاست / که گردن بستهٔ با سگ گشادست
فرو ماندی همی چون مبتلایی / که چون قوتی بدست آری ز جایی
تو بر رزاق ایمن باش آخر / صبوری ورز وساکن باش آخر
ز کافر می نگیرد رزق خود باز / کجا گیرد ز مرد پر خرد باز

## ۱۰۸ الحکایه و التمثیل

حکایت کرد ما را نیک خواهی / که در راه بیابان بود چاهی
از آن چه آب می جستم که ناگاه / فتاد انگشتری از دست در چاه
فرستادم یکی را زیر چه سار / که چندانی که بینی زیر چه بار
همه در دلو کن تا برکشم من / بود کانگشتری بر سر، کشم من
کشیدم چند دلو بار از چاه / فراوان بار جستم بر سر راه
یکی سنگ سیه دیدم در آن خاک / چو گویی شکل او بس روشن و پاک
برافکندم که تا سنگی گران هست / ز دستم بر زمین افتاد وبشکست
دو نیمه گشت و کرمی از میانش / برآمد سبز برگی در دهانش
زهی منعم که در پروردگاری / میان سنگ کرمی را بداری
بچاه تیره در راه بیابان / میان سنگ کرمی را نگه بان
حریصا لطف رزاقی او بین / عطا و نعمت باقی او بین

## ۱۰۹ الحکایه و التمثیل

زنی بد پارسا، شویش سفر کرد / نه شویی و نه برگی داشت در خورد
یکی گفتش بتنهایی و خواری / نه نانی نه زری چون می گذاری
زنش گفتا که تنها نیستم من / که اندر قربت مولیستم من
مرا بی شوی روزی به شود راست / که روزی خواره شد روزی ده اینجاست
تو ای مرد از زنی کم می نمایی / چنینی و آی تو در وا چرایی
زناشایست و شایست من و تو / بلاست این بیش وایست من و تو

## ۱۱۰ الحکایه و التمثیل

من این نکته ز درویشی شنودم / که گفت اندر طواف کعبه بودم
یکی سرگشتهٔ بسرشته از نور / شده تیرش کمان و مشک کافور
مرا از هرچه باشد بیش یا کم / یکی مسواک بود از مال عالم
بدو گفتم که ای پیر کهن زاد / کزین مسواک می خواهی ترا باد
جوابم داد آن پیر سخن ساز / که من وایست را در چون کنم باز
که گر گردد در بایست بازم / نیاید تا ابد دیگر فرازم
فرو بستم من این در را بصد سال / کنون چون برگشایم آخر حال






تو نامرده نگردد حرص تو کم          که درد حرص را خاکست مرهم
نشیب حرص شیبی بی فرازست          درازی امل کاری درازست
بکرم قز نگر کاندر جوانی          کند زیر کفن خود را نهانی
ز حرص خویش و سرگردانی خویش          بسی چپ راست برگردد پس و پیش
چو از گشتن نماند در تنش روز          نهد خود را بدست خویش در گور
بهر چیزی که گرد آورد صد بار          بیک ره در میان گردد گرفتار
مرا آید زبوتیمار خنده          لب دریا نشسته سرفکنده
فرو افکند سر دردرمحنت خویش          نشسته تشنه و دریاش در پیش
همیشه با دلی تشنه در آن غم          که گر آبی خورم دریا شود کم
درین معنی تو بو بیمار خویشی          کزین محنت ز بوتیمار بیشی
تو بوتیمار با آبی در آتش          بخور تو اینچ داری این زمان خوش
دمی خوش باش غوغا را که دیدست          بخور امروز فردا را که دیدست
ز دنیا رشته تاری را بمگذار          که شد از سوزنی عیسی گرفتار
سخاوت کن که سرهای بخیلان          نمی زیبد مگر در پای پیلان
چنان بندیست برجانشان نهاده          که ابروشان نبیند کس گشاده
بخیلان را ز بخل خویش پیوست          نه دنیا و نه دین در هم زند دست
ز خر طبعیست این کز چوب بسیار          جوی ندهی و جان بدهی زهی کار

## ۱۱۱ الحکایه و التمثیل

بشهر ما بخیلی گشت بیمار          که نقدش بود پنجه بدره دینار
ز من آزاد مردی کرد درخواست          که او را کرد باید شربتی راست
مرا نزد بخیل آورد آن مرد          یکی صد سالهٔ دیدم درآن درد
ژ بیماری درد آز خفته          همه مدهوشی ببستر باز خفته
دلش با مرگ نزدیکی گرفته          همه سوییش تاریکی گرفته
فتاده بر رخش عکس بخیلی          لبش از ناخورایی گشته نیلی
گلابش یافتم یک شیشه در بر          بگل بگرفته محکم شیشه را سر
یکی را گفتم آن گل درفکن زود          گلاب از شیشه بر بیمار زن زود
بزد از بیم بانگی مرد بیمار          که آن گل برمکن از شیشه زنهار
که گر آن شیشه را گل برکنی تو          بتر زان کز تنم دل برکنی تو
چو زین بوی خوشم دل هست ناخوش          مزن از آب گل جانم در آتش
بگفت این وزین عالم برون شد          نمی دانم دگر تا حال چون شد
چو آن بیچاره دل را پاک کردند          بصد زاری بزیر خاک کردند
بیاوردند زان پس شیشه در پیش          گلی کردند ازو سر خاک درویش
چو زاب گل گل آن خاک تر شد          دل آن کور مدبر کورتر شد
نمی دادش گل آن شیشه دل بار          که باشد خاک او زان شیشه گل زار
چو برنامدش از آن یک قطره از دل          برآمد زاب گل صد خارش از گل
سرنجام بخیلان باز گفتم          ببین تا خود چه نیکو راز گفتم

## ۱۱۲ المقاله العشرون

چو خواهد شد دورخ در خاک ریزان          دورخ در خاک مالید ای عزیزان
براندیشید از آن ساعت که در خاک          فرو ریزد دو رخ چون برگ گل پاک
در آن ساعت نه بتوانید نالید          نه رخ در پیش او در خاک مالید
کنون باری شما را قدرتی هست          شبان روزی بدین سان حضرتی هست
چرا در کار حق سستی نمایید          اگر مردید پس چستی نمایید
بمردی آنگه آید افتخارت          که تو کاری کنی کاید بکارت
تو خواهی تا بسی طاعت کنی تو          ولی از جهل یک ساعت کنی تو
نخواهد ماند با تو هیچ هم راه          مگر سوز دل و آه سحرگاه

تو خود هرگز شبی در درد این کار
نداری خویش را تا روز بیمار
مخسب ای دوست تا بیدارگری
مگر شایستهٔ اسرار گردی
چرا خفتی تو چون در عمر بسیار
نخواهی شد ز خواب مرگ بیدار
بروبا گورت افکن خواب خود را
مگر بیدار گردانی خرد را
ببین کین آفتاب مانده عاجز
نکرد از خواب چشمی گرم هرگز
گرت چون آفتاب این درد باشد
ز بی خوابیت رویی زرد باشد
الا ای روز و شب در خواب رفته
برآمد صبح پیری و تو خفته
نمی ترسی که مرگت خفته گیرد
دلت را خفته و آشفته گیرد
تو درخوابی و بیداران برفتند
عزیزان وفاداران برفتند
تویی در کیسهٔ این دهر خود رای
بمانده هم چو سیم قلب برجای
ز غفلت بر سر غوغا بماندی
سری پر لاف و پر سودا بمانده
گرفتم شب نخفتی صبح گاهان
خراخفتی چو خفتی دیرگاهان
مکن در وقت صبح ای دوست سستی
که داری ایمنی و تن درستی
چو پیدا شد نسیم صبح گاهی
در آن ساعت بیابی هرچ خواهی
هر آن خلعت کزان درگاه پوشند
چوآید صبح دم آنگاه پوشند
چو شب از صبح گردد حلقه درگوش
درآید ذرهای خاک درجوش
دلی کو از حقیقت بوی دارد
ببیداری آن دم خوی دارد
ترا گر سوی آن درگاه راهیست
بوقت صبح خون آلود آهیست
دلا آن دم دمی از خواب دم زن
بآهی حلقهٔ را بر حرم زن
برآر از سینهٔ پرخون دمی پاک
که بسیاری دمد صبح و تو در خاک
بگیر آن حلقه را در وقت شبگیر
دل شوریده را درکش بزنجیر
و یا بنداز دل دیوانه بر گیر
خوشی فریاد مشتاقانه برگیر
زفان بگشای با حق رازی می گوی
غم دیرینهٔ دل باز می گوی
خوشی بگری چو باران در عتابی
مگر برخیزدت از دل حجابی
در آن دم گر شود آهی میسر
ز دنیا و آنچ در دنیاست خوشتر
عزیزا عمر شد در یاب آخر
شبان روزی مشو در خواب آخر
بشب خواب و بروزت خواب غفلت
که شرمت باد ای غرقاب غفلت
مخسب ای خفته آخر از گنه بس
چرا خفتی که گورت خوابگه بس
هزاران جان پر نور عزیزان
فدای سجده گاه صبح خیزان
رهی لذت که در شبهای تاری
نیاز خویش بر حق عرضه داری
خوشی در خاک می مالی رخ خویش
بزاری می گزاری پاسخ خویش
همه آفاق آرامی گرفته
ره تو با حق انجامی گرفته
گشاده پیش او دست نیازی
گهی در گریهٔ گه در نمازی
بنه پایی که در پیش چنان کس
خلایق خفته و تو باشی و بس
ببستر غافلان باز اوفتاده
تو و حق هر دو هم راز اوفتاده
چنین شب گر کند یزدان کرامت
نیاری گفت شکرش تا قیامت
خوشا با حق شب تاریک بودن
ز خود دور و بدو نزدیک بودن
ازین بهتر چه کار و بار داری
که یک شب او بیدار داری
چو صد شب از هوا بیدار بودی
بشهوت ریزهٔ در کار بودی
شبی بیدار دار آخر خدا را
چو صد شب داشتی نفس و هوا را

## ۱۱۳ الحکایه و التمثیل

شنودم من که پیری بود کامل
نه چون پیران دیگر مانده غافل
نه شب خفتی و نه روز آرمیدی
بروز و شب کسش خفته ندیدی
کسی پرسید کای پیر دل افروز
چرا هرگز نه شب خفتی و نه روز
بدو گفتا نخسبد مرد دانا
بهشت و دوزخش در شیب و بالا
یکی پیوسته می تابند در شیب
دگر را می دهند آرایش و زیب

میان خلد و دوزخ در زمانه چگونه خوابم آید در میانه
نیاوردست کس خطی بنامم که تا من زین دو جا اهل کدامم
دلی پر تفت و جانی پر تب و تاب چگونه یابد آخر چشم من خواب
چو دل پر تفت و جان پرتاب باشد نگوساری من درخواب باشد
هزاران جان پاک نامداران فدای خلوت بیدارداران
عزیزا چند خسبی چشم کن باز پس زانوی خود خلوت کن آغاز
مباش آخر از آن مستی پریشان که شب مهتاب بنماید بدیشان
چرا خفتی شب مهتاب آخر چه خواهد آمدن زین خواب آخر
نیندیشی که چون عمرت سرآید بسی مهتاب در گورت درآید
ترا زیر کفن بگرفته خوابی فرو آید بگورت ماهتابی
براندیشد کسی چون خواب یابد که در گورش بسی مهتاب تابد
شب مهتاب چون می آیدت خواب که عاشق خواب کم یابد بمهتاب
نکو نبود چه گوید مرد هشیار بخفته عاشق و معشوق بیدار
چه معشوق و چه عاشق این چه لافست بخاکی کی رسد پاکی گزافست
تو مرد گلخن نفس و هوایی کجا مردان عشق پادشایی

## ۱۱۴ الحکایه و التمثیل

شنودم من که وقتی پادشاهی که رویی داشت درخوبی چو ماهی
ز بهر گوی بازی رفت بیرون وزو هر لحظه صد دل خفت در خون
چو گوی حسن در میدان بیفکند فلک از گوی او چوگان بیفکند
رخش لاف جهان آرای می زد جهان را حسن او سرپای می زد
خرد بر خاک راه او نشسته عرق برگرد ماه او نشسته
غم عشقش زهی سودای بی سود لب لعش زهی حلوای بی دود
چو سرمستی در آن میدان همی گشت وزو نظارگی حیران همی گشت
مگر سرگشتهٔ چون شمع با سوز که گلخن تافتی بیچاره تا روز
بدید از دور روی آن نکو را که داند تا چه کار افتاد او را
ز عشقش آتشی در جانش افتاد که دردی سخت بی درمانش افتاد
دلش در عشق معجون جنون ساخت رخش از اشگ صد هنگامه خون ساخت
دم سرد از جگر می زد چو کافور فرو می برد آب گرم از دور
بمانده در عجب حالی مشوش ز دست دل دلی در دست آتش
نفس ازجان چون دوزخ بینداخت ز مستی جامه را نخ نخ بینداخت
همی بدرید جان آن عاشق مست بجای جانش آمد جامه در دست
جهان بر چشم او زیر و زبر شد بیفتاد وز مستی بی خبر شد
چگونه پر زند در خون و در گل میان راه مرغ نیم بسمل
بدان سان پر زد آن مسکین بی بار زهی عشق و زهی دردوزهی کار
بآخر هم چنان تا ده شبان روز میان خاک بود افتاده تا روز
برون آمد بمیدان یوسف عهد بزیر چتر چون خورشید در مهد
بتک استاد گلخن تاب در حال دل و جان پرسخن لیکن زفان لال
چو شاه گوی زن چوگان برآورد دل درویش را از جان برآورد
چو از چوگان زلفش یافت بویی بسر می شد ز خود بی خود چو گویی
وزیرش وقت دید و جای خالی ز گلخن تاب رمزی گفت حالی
که او ده سال از عشقت شب و روز نه خفت و نه چو شمع آسود از سوز
چو هستت این گدا از نیک خواهان مرا عاتیش کن چون پادشاهان
اگرچه نیست رنگش راز گویی بسوی او فرو انداز گویی
اگرچه ننگ باشد از چنین بار غریبی نبود از شاهان چنین کار
شه از لطفی که او را بود در تاخت بسوی آن گدا گویی بینداخت
بعاشق گفت گویم ده بمن باز چرا ماندی چنین آخر دهن باز

چو از شاه این سخن بشنید درویش — بخاک افتاد و می افتاد در خویش
ز چشمش اشک ریزان شد چو باران — همی لرزید چون برگ چناران
ز جان صد جام خون بر جامه کرده — جهانی گرد او هنگامه کرده
برآوردی بدردی باد سردی — که تا هنگامه حالی سرد کردی
بآخر در میان خاک و خواری — بگلخن باز بردندش بزاری
دلش مستغرق دریای اندوه — ز چشم او زمین چون چشم در کوه
هوا از راه او سردی گرفته — ملک از روی او زردی گرفته
چو لختی با جهان هستی آمد — دگر ره خروش مستی آمد
فغان می کرد وز هر سوی می رفت — چو باران اشگ او برروی می رفت
چو برقی چون در آن صحرا بمانده — چو باران اشگ بر صحرا بمانده
دلش از صحن این صحرا برون بود — تنش را بسته با صحرای خون بود
بآب چشم صحرا کرده پر گل — جهانی درد صحرا کرده بر دل
نه یک محرم که با او راز گوید — نه یک هم دل که رمزی باز گوید
اگرچه خوردن و خفتن نبودش — ولیکن زهرهٔ گفتن نبودش
بدل می گفت شاهی عالم افروز — که عالم جمله ملک اوست امروز
اگر فرمان دهد در پادشاهی — سپه گیرد ز ماهش تا بماهی
وگر یک مردش آرد روی برمن — ز نامردی نجنبد موی بر من
برون می آید از گلخن گدایی — ببوی وصل زین سان پادشایی
اگر برگویم این راز آشکاره — بیک ساعت کنندم پاره پاره
چه سازم چون کنم چون کارم افتاد — خرم در گل بخفت و بارم افتاد
بآخر مدت ده سال پیوست — ز عشق پادشاه از پای ننشست
همه شب تا بروز و روز تا شب — ستاده بر درش می گفت یا رب
قرار و خواب و آرامش برفته — ببد نامی خود نامش برفته
زهی دولت که خورشید سرافراز — ببپیش ذرهٔ خود می شود باز
چو شاه آورد سوی گلخن آهنگ — خبر آمد بگلخن تاب دل تنگ
چو چشمش بر جمال شاه افتاد — بلرزید و میان راه افتاد
چو شه در روی آن دلداده نگریست — سر او در کنار آورد و بگریست
دل پر جوش او را مرهمی کرد — خودش می کشت و خود ماتم همی کرد
چو سوی هستی خود راه یابند — سر خود در کنار شاه یابند
چگونه آورد پروانه آن تاب — که بنشیند بر شمع جهان تاب
نبودش طاقت وصل چنان شاه — برآورد از زمین تا آسمان آه
گلاب از دیده ها بر خویشتن زد — بزد یک نعره و جان داد و تن زد
دو دم از خلق آن حیران برآمد — یکی بی جان دگر با جان برآمد
برو ای هم چو گلخن تاب عاجز — که تاب وصل شاهت نیست هرگز
برو سودا مپز ای پارهٔ خاک — که مستغنیست از تو حضرت پاک
هر آن طاعت که چندان پاک کردند — فدای راه مشتی خاک کردند
خطاب آمد که ای پاکان درگاه — سجود آرید آدم را بیک راه
که افشاندیم چندین سجدهٔ پاک — ز استغنای خود بر پارهٔ خاک
که ذات ما ازینها بی نیازست — چه جای سجده و جای نمازست
برو ای گلخنی گلخن همی تاب — درین آتش بصد شیون همی تاب
برو تا چند ازین تزویر و دستان — که بیهوده بسی گویند مستان
اگر سلطان بسوی تو کند رای — چه سازی چون نه جان داری و نه جای
نه جان آنک حالی پیش آوری — نه جای آنکه نزد خویش آری

## ۱۱۵ الحکایه و التمثیل

شنودم من که موشی در بیابان — مگر دید اشتری را بی نگه بان
مهارش سخت بگرفت و دوان شد — که تا اشتر بآسانی روان شد

چو آوردش بسوراخی که بودش نبودش جای آن اشتر چه سودش
بدو گفت اشتر ای گم کرده راهت من اینک آمدم کو جایگاهت
ترا چون نیست از سستی سرخویش بدین عدت مرا آری بر خویش
کجا آید برون تنگ روزن چو من اشتر بدین سوراخ سوزن
برو از جان خود برگیر این بار که اشتر گربه افتادست این کار
برو دم درکش ای موش سیه سر که نتوانی شد استر را سیه گر
برو ای مور خود را خانهٔ جوی سخن در خورد خود از دانهٔ گوی
ترا ای موردازآن دل خوش فتادست که کیک تو عماری کش فتادست

## ۱۱۶ المقاله الحادیه و العشرون

مشو مغرور ملک و گنج و دینار که دنیا یاددارد چون تو بسیار
خدا را زان پرست از جان پرنور که استحقاق دارد وز طمع دور
بهر کاری خدا را یاد می دار خدا را تا توی از یاد مگذار
بکاری گر مدد خواهی ازو خواه که به زین در نیابی هیچ در گاه
اگر از خویش خشنودی تو ای دوست یقین می دان که آن خشنودی اوست
بطاعت خوی کن وز معصیت دور که ندهد طاعتت با معصیت نور
ز بس تندی مشو بس زود در خشم که ناری هیچ کس را نیز در چشم
مکن از کینهٔ کس سینه پرسوز که خود در سوختن مانی شب و روز
حریصی را مکن بر خویشتن چیز که جان پاک تو گردد ز تن سیر
دروغ و کژمگو از هیچ راهی که نبود زین بتر هرگز گناهی
حسد گر بر نهادت چیر گردد دلت از زندگانی سیر گردد
چو کاری را بخواهی کرد ناکام ببین تا بر چه سان دارد سرانجام
ز بی صبری دلت گر سخت خستست صبوری کن مگر در وقت بستست
اگر خواهی که یک هم دم گزینی خردمندی گزین تا غم نبینی
بصد نا اهل در شو در زمانه که تا اهلی بیابی در میانه
کسی را امتحان ناکرده صد بار مگردانش بر خود صاحب اسرار
مگردان هیچ احمق را گرامی که احمق در غلط افتد زخامی
مگو هرگز بپیش ابلهان راز مده هرگز جواب احمقان باز
مکن کس را ز عام و روستاچیر که خلقی را بظلم از جان کند سیر
بسنگ و هنگ باش و هیچ مشتاب بسر می در مدو مانند سیماب
بمعیار خرد گر سخته گردی چو نیل خام حالی پخته گردی
مریز از پشت خود این آب پاره که در پشت تو گردد پشت واره
بهر کاری که اندر شهوت آیی چو خویشی را دهی از خود جدایی
زفان را خوی کم ده بر سخن تو ز سی دانش در سی بند کن تو
نخست اندیشه کن آنگه سخن گو بسی پرسیدن و گفتن مکن خو
سخن خوش گوی چندانی که گویی که خوش گوییست اصل هر نکویی
مگوی از هیچ نوعی پیش زن راز که زن رازت بگوید جمله سر باز
بدین فرزند را دل دار زنده که آن نقشی بود در سنگ کرده
پسر را از قرین بد نگه دار که مردم از قرین گردد گنه کار
گرامی دار پیران کهن را که در پیری بدانی این سخن را
سخن کم گوی چون گویی نکوگوی نه نیک و بد چنانک آید فرو گوی
سخنهای بزرگان یاد می گیر ز هر یک نکته صد استاد می گیر
کسی کو در هنر بردست رنجی بخر یک نکتهٔ آنکس بگنجی
کسی را کز تو عزت یافت یک بار بنادانی مکن خوارش فلک وار
کسی با تو سخن گوید براندیش مگو کین را شنودستم از این پیش
کسی را کازمودی چند و چونش مکن زنهار دیگر آزمونش

مکن بدگوی را نزدیک خود رام
که بد گوید ترا هم در سرانجام

مبادت هیچ با نادان سر و کار
که تا زو ناردت جان کاستن یار

کسی کو کار بد گوید که چون کن
مده بازش ز پیش خود برون کن

سخن چین را مده نزدیک خود جای
که هر روزت بگرداند بصد رای

همی عیب کسی کان ناپدیدست
که حق داند که چونش آفریدست

سوی هر کس چنان گردان نظر را
که بهتر بینی از خود هر بتر را

گمان بد مبر بر کس نکو بر
حلیمی کن ز کمتر کس فرو بر

برغبت بر همه کس مهربان باش
همه کس را چو خورشید جهان باش

اگر خواهی که گردد کعبه آباد
دل اهل دلی از خویش کن شاد

نظر از روی نامحرم نگه دار
مشو از یک نظر در زیر صد بار

مکن غیبت مده بیهوده دشنام
که در حسرت فرو مانی سرنجام

بطیبت کردن ار شمعی فروزی
از آن طیبت چو شمعی هم تو سوزی

مده بر باد عمر را رایگانی
که کس نشناخت قدر زندگانی

بپاسخ زیر دستان را نکو دار
مگر بپسنددت مرد نکوکار

میفکن در سخن کس را بخواری
خود افکن باش گراستاد کاری

بچشم خرد منگر سوی کس هم
که چون طاوس می          باید مگس هم

مگو بیهوده کس را ناسزاوار
بهر زه هم مرنجان هم میازار

اگر پیش تو آید احمقی باز
تکبر کن بپیش احمق آغاز

وگر پیش تو آید مرد یزدان
فروتن باش خود را خاک گردان

اگر گرد کسی بسیار گردی
اگرچه بس عزیزی خوارگردی

اگر بسیار کس را سر دهی باز
ز دردسر فراوان سر نهی باز

بپیران کن تقرب تا توانی
که ایشانند آگاه از جوانی

بدرویشان رسان از مال بهری
که تا مالت نگردد مار و زهری

توانگر چون برت آید بخدمت
مدار او را برای سیم حرمت

ور آید پیش تو درویش خسته
بپرسش تا نگردد دل شکسته

کسی کو بر تو حق دارد بآبی
فراموشش مکن در هیچ بابی

مجوی از عیب بر موری فزونی
که در قدرت تو چون موری زبونی

نکو بین باش گر عقلت بجایست
که گر بی عیب می          جویی خدایست

مکن در هیچ کاری ناسپاسی
رضا ده در قضا گر حق شناسی

اگر قبضیت باشد ناگهانی
بگورستان شو و بگری زمانی

مخند و تاتویی اندوهگین باش
بکنجی در شو و تنها نشین باش

چو خواهی کز بلا یابی رهایی
اسیران را ز زندان ده جدایی

زمانی در سیاست کن توقف
که تا از پس نمانی در تاسف

مچخ با هیچ کس در گفت بسیار
که نبود سر سگی کردن بسی کار

مکن گستاخ کودک را برخویش
که در گل کرده باشی گوهر خویش

مکن در وقت پاسخ پیش دستی
که شرطست آن که یک ساعت باستی

سخاوت کن که هر کس کو سخی بود
روا نبود که گویم دوزخی بود

دلت خرسند کن تا جان نپوسد
که خرسندیست گنجی کان نپوسد

مگو از خویش بسیاری بپاکی
بدان خود را که مشتی آب و خاکی

مکن ز اندیشهٔ بیهوده دل ریش
که خود اندیشه داری از عدد بیش

مخور حسرت ز غمهای کهن بار
که نبود این سخنها را بن و بار

چو عیسی باشد خندان و شکفته
که خر باشد ترش روی و گرفته

بخوبی و بزشتی تا توانی
مده اقرار بر کس تا ندانی

اگر دل زندهٔ در پردهٔ راز
ز مرده جز بنیکویی مگو باز

سخن گرمست گوید چون نگو گفت
بجان بپذیر و آن منگر که او گفت

اگر خصمی شود بر تو بداندیش
بنیکویی زفان بندش کن از خویش

مدان زنهار خصم خرد را خوار / که شهری شعله سوزد بیک باز
ز بهر خلق نیکویی رها کن / نکویی خاص از بهر خدا کن
بترک هرچ گفتی تا توانی / دگر مندیش از آن گر کاردانی
چو در ره می روی سر پیش می دار / مبین در خلق و دل با خویش می دار
طعام افزون مخور ناگاه و ناساز / که آن افزون ترا بی شک خورد باز
چو شب در خواب خواهی شد بعادت / بگو از صدق دل قوی شهادت
بوقت صبح سر از خواب بردار / که آن دم بهترست از خفته مردار
چو هنگام نماز آید فرازت / مکن زندیشها باطل نمازت
ز کار عاقبت اندیش پیوست / که هر کو عاقبت اندیش شد رست
همیشه حافظ اوقات خود باش / بفکرت در حضور ذات خود باش
برون را پاک می دار از شریعت / بپرهیز از پلیدی طبیعت
درون را نیز در معنی چنان دار / که خجلت ناردت گر شد پدیدار
چنان وقتی بدست آرد زمانه / که گر گویند روگردی روانه
اگر زر داری و گر پادشاهی / بکن چیزی که باز آن کرد خواهی
زفانت چون شود در نزع خاموش / همه اندیشها را کن فراموش
مترس آن ساعت و امید می دار / چراغی را فرا خورشید می دار
که هر کو جان دهد بر شادمانی / بسی لذات یابد جاودانی
بکارست این مثل اینجا که گویی / بجان کندن بباید تازه رویی
مدار از غافلی پند مرا خوار / یکایک کار بند و بهره بردار
ترا گر در ره اسرار کارست / مدان کس را که به زین یادگارست
بدان این جمله و خاموش بنشین / زفان در کام کش وز جوش بنشین
صبوری پیشه کن اینک طریقت / خموشی پیشه گیر اینک حقیقت

## ۱۱۷ الحکایه و التمثیل

بچین شد پیش پیری مرد هوشیار / که ما را از حقیقت کن خبردار
جوابش داد آن پیر طریقت / که ده جزوست در معنی حقیقت
بگویم با تو گر نیکو نیوشی / یکی کم گفتنست و نه خموشی
ز خاموشیست بر دست شهان باز / که بلبل در قفس ماند ز آواز
اگر در تن زدن جانت کند خوی / شود هر ذرهٔ با تو سخن گوی
چو چشمه تا بکی در جوش باشی / که دریا گردی ار خاموش باشی
درین دریا بگوهر هر که ره داشت / بغواصیش باید دم نگه داشت

## ۱۱۸ المقاله الثانیه و العشرون

زهی عطار از بحر معانی / بالماس زفان در می چکانی
ترا زیبد بعالم بار نامه / که بر تو ختم شد اسرار نامه
میان چار طان گوژ رفتار / برین منوال کسی را نیست گفتار
چنانم قوت طبع است کز فکر / چو یک معنی بخواهم صد دهد بکر
در اندیشه چنان مست خرابم / که دیگر می نیاید نیز خوابم
نیابم خواب شب بسیار و اندک / ازین پهلو همی گردم بدان یک
همی رانم معانی را ز خاطر / که یک دم خواب یابم بوک آخر
یکی را چون برانم ده درآید / بتر را گر برانم به در آید
ز بس معنی که دارم در ضمیرم / خدا داند که در گفتن اسیرم
بصنعت سحر مطلق می نمایم / درین شک نیست الحق می نمایم
بحکمت لوح گردون می نگارم / که من حکمت زیؤتی الحکمه دارم
بمعنی موی از هم می شکافم / ببین گر پای داری دست بافم
جواهر بین که از دریای جانم / همی ریزد پیاپی بر زفانم
ببین این لطف لفظ و کشف اسرار / نگه کن معنی ترکیب و گفتار







اگر ما یک سخن گوئیم صد سال — همی دوشیزه ماند هم بیک حال
ز ما چندانکه گویی ذکر ماند — ولیکن اصل معنی بکر ماند
خردمندا بیا باری سخن بین — که می گوید سخنهای کهن بین
هرآنچ آن کهنه می گردد قدیدست — که لذت از جهان قسم جدیدست
چو من تا رو ز عالم باز بودست — ندانم تا سخن پرداز بودست
سخن را طبع عیسی فکر باید — چو مریم گر بزاید بکر ماند
ز تحسین درگذشتست این سخنها — که شوری دارد این شیرین سخنها
کسی را کارزوی این ضعیف است — نمودار منش شعر لطیف است
ز شعر خود نمودارش نمودم — ز هر در در و اسرارش نمودم
اگر تو اهل رازی چشم کن باز — بغواصی برون گیر از سخن راز
بساط مفسلی گسترده ام من — بسی دیوانگیها کرده ام من
کجاست اهل دلی درگوشهٔ فرد — که بنشیند دمی با من درین درد
تو ای عطار اکنون چند ازین گفت — کنی آن گفت را پیوند ازین گفت
چنان خواهم که هم چون خاک گردی — مگر در زیر پای پاک گردی
چو خاک راه خواهی شد ازین پس — چو خاک راه شو در پای هر کس
فروتن شو خموشی گیر پیشه — درین هر دو صبوری کن همیشه
ترا می صبر باید کرد حاصل — که گفت الصبر مفتاح قلایل
صبوری کن ز حق اندیش پیوست — که با حق باشی و با خویش پیوست
گرت باید بهر دم تازه جانی — فرو مگذار یاد او زمانی
همی هر دم زدن در بیم و امید — بحق سرمایهٔ ملکیست جاوید
چو هر دم می توانی یافت نوری — چرا دایم نباشی در حضوری
گر از صد چیز می یابی شرف تو — چه بهتر گر حضور آری بکف تو

## ۱۱۹ الحکایه و التمثیل

مگر می رفت آن دیوانه دل شاد — فتادش چشم بر بقال استاد
بدو گفتا که ای مرد نکو نام — شکرداری سپید و مغز بادام
چنین گفتا که دارم هر دو بسیار — ولیکن تا پدید آید خریدار
بدو دیوانه گفت آخر کجایی — چرا آن هر دو خوش را خوش نخایی
اگر این هر دو بفروشی بصد ناز — ازین هر دو چه خوشتر می خری باز
بیک یک دم که در زیر دل و جانست — که می داند که چه اسرار پنهانست
هزاران بحر پر اسرار کامل — بیک دم می توانی کرد حاصل
ترا این پند بس در هر دو عالم — که برناید زجانت بی خدادم
اگر تو باز داری پاس انفاس — بسلطانی رسانندت ازین پاس
خدا را یاد کن تا کی ز اشعار — خموشی پیشه کن تا کی ز گفتار
اگرچه شعر در حد کمالست — چو نیکو بنگری حیض الرجالست
یقین می دان که هر حرف از کتابت — بتست و بت بود بی شک حجابت
کنون بیدار شو از خواب مستی — رها کن بعد ازین این بت پرستی
دریغا فوت شد عمری که یک دم — اگر گویی به ارزد هر دو عالم
مرا گر عمر بایستی خریدن — نبودی یک زمانم آرمیدن
همه عمرم اگر یک دم بماندست — همی دانم که صد عالم بماندست
چرا چندین سخن می بایدم راند — چو می دانم که می بربایدم خواند
بگو چندین سخن کی رانمی من — اگر یک حرف بر خود خوانمی من
اگر بودی ازآنجا رنگ و بویم — نبودی رنگ و بوی گفت و گویم
دریغا کانچ دانستم نکردم — غم خود وقت کار خود نخوردم
اگر صد سال پویم راه دین را — ندانم کرد استغفار این را
گر استغفار یک یک دم کنم من — ندانم تا بعمری هم کنم من
ولیکن چون خداوند کریم است — ببخشد گرچه این جرمی عظیم است

عجب نیست ار بفضل جاودانی بیک بیتم ببخشد رایگانی

## ۱۲۰ الحکایه و التمثیل

شنودم من که فردوسی طوسی که کرد او درحکایت بی فسوسی
ببیست و پنج سال از نو ک خامه بسر می برد نقش شاهنامه
بآخر چون شد آن عمرش بآخر ابوالقاسم که بد شیخ اکابر
اگرچه بود پیری پر نیاز او نکرد از راه دین بروی نماز او
چنین گفت او که فردوسی بسی گفت همه در مدح گبری ناکسی گفت
بمدح گبر کان عمری بسر برد چو وقت رفتن آمد بی خبر مرد
مرادر کار او برگ ریا نیست نمازم بر چنین شاعر روا نیست
چو فردوسی مسکین را ببردند بزیر خاک تاریکش سپردند
در آن شب شیخ او را دید خواب که پیش شیخ آمد دیده پر آب
ز مرد رنگ تاجی سبز بر سر لباسی سبزتر از سبزه در بر
بپیش شیخ بنشست و چنین گفت که ای جان تو با نور یقین جفت
نکردی آن نماز از بی نیازی که می ننگ آمدت زین نانمازی
خدای تو جهانی پر فرشته همه از فیض روحانی سرشته
فرستاد اینت لطف کار سازی که تا کردند بر خاکم نمازی
خطم دادند بر فردوس اعلی که فردوسی بفردوس است اولی
خطاب آمد که ای فردوسی پیر اگر راندت ز پیش آن طوسی پیر
پذیرفتم منت تا خوش بخفتی بدان یک بیت توحیدم که گفتی
مشو نومید از فضل الهی مده بر فضل ما بخل گواهی
یقین می دان چوهستی مرداسرار که عاصی اندکست و فضل بسیار
گر آمرزم بیک ره خلق را پاک نیامرزیده باشم جز کفی درخاک
خداوندا تو می دانی که عطار همه توحید تو گوید در اشعار
ز نور تو شعاعی می نماید چو فردوسی فقاعی می گشاید
چو فردوسی ببخشش رایگان تو بفضل خود بفردوسش رسان تو
بفردوسی که علیینش خوانند مقام صدق و قصر دینش خوانند

## ۱۲۱ الحکایه و التمثیل

بپرسیدم ز پیری سال فرسود در آن ساعت که وقت رفتنش بود
که هم راه تو چیست ای مرد غمناک چه داری زاد راه منزل خاک
جوابم داد کز بی آگهی من دلی پر می برم دستی تهی من
خدایا من درین دیر تحیر چو آن پیرم تهی دست و دلی پر
تهی دستم ز زاد راه جاوید بفضل تو دلی دارم پر امید
خداوندا امید من وفا کن دلم را از کرم حاجت روا کن
منور دار جانم را بنوری دلم را زنده گردان از حضوری
حضوری ده ز چندین ترهانم یقینی ده میان مشکلاتم
مرا از من نجاتی ده بتوفیق ز نور خود براتی ده بتحقیق
دلم را محرم اسرار گردان ز خواب غفلتم بیدار گردان
بر افروز از خداوندی دلم را توانگر کن بخرسندی دلم را
نفس چون برکشندم هم نفس باش در آن درماندگی فریاد رس باش
چو جان را منقطع شد از جهان دم مرا با نور ایمان دار آن دم
چو با ایمان فرو بردی بخاکم نیاید از جهانی جرم باکم
خداوندا همه بیچارگانیم درین هنگامه چون نظارگانیم
همه گر دوزخی ایم از بهشتی تو می دانی و تو تا چون سرشتی
که داند تا بمعنی متقی کیست سعید از ما کدامست و شقی کیست

## ۱۲۲ الحکایه و التمثیل

بوقت نزع پیری زار بگریست | بدو گفتند پیرا گریه از چیست
چنین گفت او که اندر قرب صد سال | دری می کوفتم من در همه حال
کنون خواهد گشاد آن در بیک بار | از آن می گریم از حسرت چنین زار
که آگه نیستم کین در بعادت | شقاوت می گشاید یا سعادت
فرو می افتم از چرخ برین من | کجا آیم ندانم بر زمین من
مثالم کعبتین شش سو آید | که تا خود بر کدامین پهلو آید
در آن ساعت که جان از تن رها شد | دو عالم آن زمان از هم جدا شد
ازین سو تن ببیهوشی فرو رفت | وزان سو جان بخاموشی فرو رفت
که داند کین دو را کز هم جدا شد | کجا بود و کجا آمد کجا شد
جوامردا ازین نبود زیانت | که گویی خواب خوش باد ای جوانت
اگر بیتی خوشت آید ز جایی | من بیچاره را گویی دعایی
مرا کاری برآید روزگاری | ترا بزیان نیاید هیچ کاری
دعایی زود رو چون گشت نزدیک | مرا نوری بود درخاک تاریک
مرا راحت ترا باشد ثوابی | خلاصم باشدار باشد عقابی
تو خوش بنشسته در دنیای فانی | که من درخاک چون باشم نهانی
زهی ناخوش رهی در پیش ما را | زهی بی شفقتی برخویش ما را

## ۱۲۳ الحکایه و التمثیل

نکو گفتست آن درویش حالی | که می خواهم سه چیز از حق تعالی
یکی در خواب مرگی با سلامت | دوم در مرگ خوابی تا قیامت
سیم چیزی که گفتن را نشاید | چه گویم زانک در گفتن نیاید
خداوندا بفضلت دل قوی باد | کسی کز ما کند بر نیکویی یاد
قرین نور باد آن پاک رایی | که این گوینده را گوید دعایی
گرت در جام خود خونیست برخیز | ز چشم خون فشان بر خاک ما ریز
که بعد از ما عزیزان وفادار | بخاک ما فرو گویند بسیار
کنند از دل بسوی ما خطابی | ولی از گور ما ناید جوابی
بسی خونها بخوردند و برفتند | بدرد و غصه زیر خاک خفتند
کنون ما نیز خون خوردیم و رفتیم | بدرد و غصه زیر خاک خفتیم
بسی گفتیم و خاموشی گزیدیم | ز گویایی بخاموشی رسیدیم
خموشانند زیر خاک بسیار | نبینم من ازیشان کس خبردار
هزاران جان پاک از قالب پاک | فدای این همه روهای پر خاک
چرا چندین سخن بایست گفتن | چو زیر خاک می بایست خفتن

## ۱۲۴ الحکایه و التمثیل

شنودم من از آن داننده استاد | که چون عبادی اندر نزع افتاد
درآمد پیش او عباسه ناگاه | ز پای افتاده دیدش بر سر راه
ز سیلاب اجل مدهوش گشته | ز پاسخ بلبلش خاموش گشته
بدو گفت ای لطیف نغز گفتار | زفانت در سخن گفتن شکر بار
تو تا پیش سخن گویان نشستی | همه دست سخن گویان ببستی
چرا گشتی چنین خاموش بیکار | چو بود آن حرص بسیارت بگفتار

## ۱۲۵ الحکایه و التمثیل

بپرسیدم در آن دم از پدر من | که چونی گفت چونم ای پسر من
ز حیرت پای از سر می ندانم | دلم گم گشت دیگر می ندانم
نگردد این کمان کار دیده | ببازی چو من پیری کشیده
چنین دریا که عالم می کند نوش | ز چون من قطرهٔ برناورد جوش
بدو گفتم که چیزی گوی آخر | که سرگردان شدم چون گوی آخر






جوابم داد کای داننده فرزند — بفضل حق بهر بابی هنرمند
ز غفلت خود نماییدم همه عمر — چه گویم ژاژ خاییدم همه عمر
بآخر دم چنین گفت آن نکوکار — خداوند محمد را نکو داد
پدر این گفت و مادر گفت آمین — وزان پس زو جدا شد جان شیرین
خدایا گفت این هر دو گرامی — بفضلت مهر بر نه بر تمامی
اگرچه گردنم زیر گناه است — دعای این دو پیرم حرز راهست
ببین یا رب دو پیر ناتوان را — بدیشان بخش جان این جوان را
تو آن پیر نکو دل را نکو دار — فروغ نور ایمان شمع او دار
در ایمان یافت موی او سپیدی — مدارش در سواد ناامیدی
بدرگاه تو باز افتاده کارش — بفضل خویشتن ده زینهارش
در آن تنگی گورش همنفس باش — در آن زیرزمینش دست رس باش
کفن را حله گردان در بر او — بباران ابر رحمت بر سر او
چو با خاکی شد آن شخص ضعیفش — بپاکی باد بر جان شریفش
ز جان مصطفی نور علی نور — بجانش میرسان تا نفخهٔ سور
گناهش عفو کن جانش قوی دار — بنور دین دلش را مستوی دار
خدایا پیش شاهان مرد مضطر — شود با تیغ و با کرباس هم بر
چو من دیدم که خلقانی که رفتند — همه یک تیغ در کرباس خفتند
تن من از کفن کرباس آورد — زفانم تیغ چون الماس آورد
کنون کرباس و تیغ آورده ام من — بسی داغ و دریغ آورده ام من
تو خواهی خوان و خواهی ران تودانی — که گر رانی و گرخوانی توانی
سخن با دردترزین کس ندیدست — کزین هر بیت خونی می چکیدست

**پایان**